

پیام موتانت از آنسوی استوا



مارلومورگان

مترجم : ح.ک.مقدم

کسب درآمد از این ترجمه جائلز نمی باشد.

ح.ک.مقدم

این کتاب تقدیم شده است به

دخترم گری، دامادم گرگ

نوه هایم ، شان جنینگ و مایکل لی

نوه دختری ام ، کارلی آن

وبه یاد والدینم و پسر

استیون منت گومری مورگان

انسان بافنده تارهای شبکه زندگی خویش نیست، او در این شبکه تنها یک تار است
او هر چه که برای این تار انجام داده، در اصل، در حقّ خویش انجام داده است.

سی آتل، رئیس قبیله سرخپوست

برای اینکه از پس یک امتحان برآئید، تنها راهتان رو در روشن شدن با آن است. این
گریز ناپذیر است.

مرد سالخورده، فوی اصیل خشکی

تنها پس از بریده شدن آخرین درخت، پس از زهر آلود شدن آخرین نهر آب، پس از
صید شدن آخرین ماهی، تنها پس از آن است که درخواهید یافت، پول، قدرت غلبه ندارد

یک پیشگوئی متعلق به سرخپوستان جیری

بادستان خالی زائیده شدن،

مُردن بادستان خالی،

زندگی را با تمام غنایش نظاره کردم

با دستان خالی.

-مارلو مورگان-

برای دهمین سالگرد نشر کتاب مایلم از نماینده ادبی ام کندیس فورمن، کیت تراورس، ویل هینتون و آنا چلامسکی از بنگاه هارپر کالینز تشکر نمایم.

تشکر از تو جانیت و گری بخاطر اینکه هیچگاه حتی بدون اینکه لحظه ای تردید بخود راه دهید، پیش من بودید.

تشکر از جیک که بامن در هر اینچ از این گذار گام برداشت.

و تشکر از برادران و خواهران استرالیائیم، خصوصاً از بری کراش، بورنوم بورنوم و آلیس کلی.

از نویسنده به خواننده

این کتاب ثمره یک تجربه واقعی است که بلافاصله پس از آن تجربه نوشته شده است. همانطور که اندکی بعد خواهیم دید، در دستانم دفتری که بتوانم یادداشت‌هایم را در آن بنویسم، وجود نداشت.

دلیل اینکه این کتاب بعنوان یک رمان فروش میرود اینست که بتوان یک قبیله کوچک آبورژین را از هرگونه مشکلات قانونی تحت مراقبت قرارداد به عنوان نشانه‌ای از احترام به دوستانی که مایل به ذکر نامشان نبودند، اقدام به حذف برخی جزئیات نمودم. برای اینکه مجبور نشوید به کتابخانه‌های عمومی مراجعه نمایید، در متن به مهمترین وقایع تاریخی اشاره نمودم. براحتی میتوانم ادعا کنم که برای رفتن شما به استرالیا هیچ الزامی وجود ندارد چون وضعیت فعلی آبورژین‌ها از همان نوعی است که در هر شهری از شهرهای امریکا قابل مشاهده است. کافی است نگاه خود را به سوی محله‌های سیاه پوست نشینی بگردانید که در صد بیکاری در آنجا بیش از پنجاه باشد. در میان این انسانها آنهایی که کار میکنند، مجبور به انجام غیر قابل تحمل‌ترین کارها شده اند و در نهایت ارتباط ایشان با فرهنگ خودشان کاملاً قطع شده است. ایشان هم مانند سرخپوستان امریکائی محدود به مناطق خاصی شده اند و از نسل‌های پیش به این سوازیادی انجام آئین‌های مقدس خود را ندارند. اما آنچه که از شما نخواهم توانست پنهان نمایم، پیام موتانت است.

گوئی در امریکا، افریقا و استرالیا تلاش‌هایی بچشم میخورد که هدف آن بهبود بخشیدن به روابط میان نژادهای مختلف میباشد، اما در درونی‌ترین نقاط استرالیا، در میان غیر حاصل‌خیزترین خاک‌های سرزمین، هنوز صدای طپش منظم و آهسته یک قلب قدیمی به گوش میرسد. در آنجا یک قبیله بسیار خاص هستند که خبری از نژادپرستی ندارند، تنها دلمشغولی ایشان بقیّه انسانها و طبیعت میباشد.

گوش سپردن به این صدا و فهمیدن آن ، به معنای یافتن شناخت بهتری از انسان بودن، و یا دلیل موجودیت انسان میباشد.

این متنی است که با امکانات شخصی ام به چاپ رسانده ام، اگرچه هیچ قصدی برای افتتاح یک مباحثه در این مورد را نداشته، اما باعث به میدان آمدن بسیاری از عقاید متفاوت در این مورد گردیده است. شمانیز در حال خواندن این متن ممکن است به نتایج متفاوتی برسید. برای مثال شخصی که به عنوان مترجم معرفی نموده ام، احتمالاً میتواند به عنوان شخصی تصوّر شود که در سالهای قبل، از انواع مسئولیتهای قانونی مانند شرکت نکردن در شمارش در شمارش سرانه ، عدم پرداخت مالیات ، عدم اظهار موارد تولّد و مرگ، گریخته و به دیگر افراد قبیله در چنین مواردی یاری نموده باشد. از من خواسته شد که نام این افراد را افشا کنم و با بردن عده ای به بیابان، خواستند که راهی را که با آنها پیموده ام را نشان دهم، اینها را رد کردم. با کمک این افراد که خارج از قوانین معمول زندگی می کنند و با عدم افشای هویت واقعی شان ، احتمالاً در معرض اتهام دروغپردازی در مورد قبیله و افرادی که وجود ندارند قرار خواهم گرفت. پاسخ من به همه اینها چنین خواهد بود: من در اینجا همه آبورژین های استرالیا را نه، بلکه تنها به نام قبیله ای از آبورژین ها که در مرکز خاکهای غیر حاصل خیز سرزمین اصلی استرالیا زندگی میکنند و به نامهایی از قبیل انسانهای ابتدائی و یا از ادقیمی خوانده میشوند سخن میگویم.

برای دیدار آنها یک بار دیگر نزدشان رفتم. مدّتی اندک قبل و در ماه نوامبر سال هزار و نهصد و نو و چهار به ایالات متّحده بازگشتم. دعا های خیرایشان و تأیید ایشان در مورد اجرای مأموریتهایی که بر عهده ام بوده را گرفتم.

خواننده عزیز، مایلم این را بگویم: در ابتدا چنین بنظر میرسد که بر روی این زمین تنها انسانهایی وجود دارند که یگانه هدفشان در زندگی تفریح نمودن میباشد. اگر شما خود را یکی از این افراد میدانی، این کتاب را بخوان، تفریح کن و گویی یک نمایش مفرّح

مشاهده نموده ای، به راحت ادامه بده. چیزهائی که اندکی بعد برایت بزبان خواهم آورد احتمالاً برای تو غیر واقعی بنظر خواهند رسید، اما بدانکه حتی اگر چنین باشد باز هم ضرر نخواهی کردو ما به ازای پولت را دریافت خواهی نمود. در حالیکه اگر از اشخاصی باشی که توانائی شنیدن پیام دارند، ندای قدرتمند و رفیع آن را دریافت خواهی شنید. پیام رادر درونت، قلبت، عقلت و تا مغز استخوانهایت حس خواهی نمود. آیا میدانی شخصی که برای این راه پیمائی طولانی [-سلوک-م.] برگزیده شد میتواندست تو باشی؟ و باور کن بارها در درونم آرزو کردم کاش افراد دیگری هم میتوانند به جای من باشند.

در گوشه ای دور دست درون هر کدام از ما نقطه ای موثر در تکامل ما وجود دارد که تجربه هارا در آن می آزمائیم. تقدیر چنین خواست که من این تجربه را در گوشه ای واقعاً دور افتاده، در سرزمین اصلی استرالیا و حتی در بیابانی که در دل آن سرزمین واقع است، بیازمایم. هر آنچه که هر انسان دیگر که راهش به آنجا بیفتد و انجام دهد را من نیز انجام دادم.

زمانی که انگستان تو صفحات این کتاب را ورق میزند، امیدوارم انسانهایی که از آنها یاد کردم بتوانند قلب تو را هم تحت تأثیر قرار دهند. من آن سخنان را بزبان انگلیسی مینویسم اما حقیقت آنها، بی صدائی است. پیشنهاد من اینست که تو پیام را بچشی، - جرعه ای نوشیدن از آنچه به مزافت خوش آید و بیرون ریختن باقی، مگر نه اینست که قانون هستی نیز همین است.

بر اساس قانون انسانهای صحرا، انسان تازه دیگری هست، این هم نشان دهنده اینست که یک توانائی جدید کسب نموده ام.

همراه با محبت ها

زبان سیاحتگر.

میهمان افتخاری

احتمالاً برخی هشدار هافر ستاده شده بود، اما من هیچکدام را دریافت نکردم، وقایع از خیلی پیش به حرکت در آمده بود، انبوهی مشتمل از حیوانات درنده، کیلومترها دورتر، در انتظار قربانی خود نشسته بودند. چمدانی که لحظه قبل خالی کردم، روز بعد، پس از خوردن برچسب -صاحبش بازنگشت- به انبار امانات تحویل داده خواهد شد و ماهها در آنجا در انتظار خواهد ماند.

یک صبح خفه کننده ماه اکتبر بود و من در برابر هتل استرالیائی پنج ستاره ام در انتظار راهنمائی که اورا نمی شناختم بودم. قلبم بسیار دور از دریافت هشدارها، آکنده از شادی بود. حال خودم راتا حدّ زیادی خوب حس میکردم و به همان اندازه هم هیجان زده بودم. با تمام قلبم به یک چیز اطمینان داشتم و آن این بود که امروز روز خوش شانس من است. مشغول این افکار بودم که جیب روبازی وارد مسیر دایره ای مقابل هتل شد. بیاد می آورم که صدای ناهنجار لاستیک های آن بر روی - سنگ فرش بگوشم رسید. آب از روی گلهای ارغوانی که حدفاصل باغچه و ورودی اتومبیل ها بود به آهن زنگ زده پاشید. جیب ایستاد و راننده که مردی آبورژین حدود سی ساله بود به طرف من نگاه کرد و با اشاره دست فهمانید که «بیائید». او برای همراهی یک امریکائی موطلائی آمده بود. اما من در انتظار شرکت در گردهمائی قبیله های آبورژین بودم. درحالیکه عدم تأیید وضعیّت از نگاه مأمور نگهبان هتل کاملاً مشهود بود، ما دونفر حتّی بدون نشان دادن کارت شناسائی همدیگر را شناخته بودیم. حتّی قبل از اینکه کفش های پاشنه بلندم مانع سوار شدنم به ماشین شود، فهمیده بودم که بیش از حدّ لزوم شیک پوشیده بودم. راننده جوان که در سمت راستم نشسته بود، شلوار کوتاه با تی شرت رنگ و رورفته به همراه کفش هائی برپاهای بدون جوراب داشت. زمانی که هماهنگی- های لازم برای انتقال من به محلّ گردهمائی انجام میشد، فکر میکردم توسط یک اتومبیل معمولی و یا حتّی یکی از اتومبیل های مارک هولدن که افتخار صنایع اتومبیل سازی استرالیا میباشد، انجام خواهد شد. مسافرت با یک اتومبیل نیمه باز از ذهنم هم نگذشته بود. به هر صورت، برای این گرد- همائی نه تنها نامرتّب و بی توجّه به خود نبودم، بلکه در حدّ امکان سعی کرده بودم شیک پوش باشم. هرچه باشد این ضیافتی بود که به افتخار من داده میشد. خودم را معرفی کردم، اما او تنها، - سرش را به نشانه اینکه مرا خوب می شناسد تکان داد. در حال عبور از جلوی مأمور نگهبان و ورودی هتل متوجّه ابروان در هم فرو رفته وی شدم. به سمت راههای کناری شهر که پوشیده از صخره های بلند بود حرکت کردیم، از کنار خانه هائی که در قسمت ورودی شان تراس داشتند، دگانهائی که شیر

و محصولات شیری می فروختند، رستورانها و پارکهای از بتون که حتی یک بته در آنها وجود نداشت، گذشتیم. هنگام عبور از دور میدانی که به شاهراه منتهی می شد، مجبور شدم به سختی دستگیره در -

را بچسبم. پس از عبور از این محل، خورشید در پشت سرمان واقع شد. بعد از آن بود که شروع کردم به حس نمودن اینکه شال دور گردنم و پیراهن رنگی ابریشمیم زیادی است. اول فکر کردم بنائی که بسوی آن می رویم، در سمت دیگر شهر میباشد اما اشتباه کرده بودم. وقتی که وارد شاهراه موازی با دریا شدیم شروع به این فکر کردم که محلّ گردهمائی در جایی بیرون از شهر و ورای پیش بینی من میباشد. گفتم را از تنم در آوردم و فکر کردم چقدر ابله بوده ام که اطلاع دقیق از جزئیات نگرفته ام. اما خوشبختانه در کیفم بُرس مو همراه داشتم و گیسوانم را که تاشانه هایم فرو ریخته بود و در اثر تابش - نور خورشید رنگش هر لحظه باز تر میشد را به شکلی متناسب با مُد روز در بالای سرم جمع کرده بودم. پس از دریافت اولین تلفن تا آن لحظه کنجکاویم کم نشده بود، اما می توانم بگویم که بیشتر و - بیشتر تعجب کرده بودم. هر چه باشد از مردم آنجا التفات های زیادی شنیده بودم و پروژه ای که در حال انجام آن در آنجا بودم موفقیت بزرگی کسب کرده بود. آبورژین های دورگه، که مرکز شهر زندگی می کردند و تمایل به خودکشی داشتند را با بکارگیری در آن پروژه متقاعد به انجام کار و دریافت - معاشی متقاعد کننده نموده بودم. انجام چنین فعالیّتی در نهایت جلب توجه می نمود. هر چند که نتایج بدست آمده خود را نیز تا حدّی متعجب نموده بود... قبیله ای که گردهمائی امروز را تدارک دیده بود سیصد کیلومتر دورتر، در ساحل سرزمین اصلی میزیست، اما هر آنچه که در مورد ایشان بگویم خورده بود، تنها تصادفی بود و به غیر از آن چیزی در مورد ایشان نمی دانستم، حتی اینکه آیا آنها یک

قبیله به هم پیوسته می باشند یا مثل مردمان بومی امریکا به زبانهای مختلف سخن می گویند. اما آن چیزی که در موردش بیش از همه کنجکاوی بودم هدیه ای بود که قرار بود دریافت کنم. آیا یک کارچوبی بود که قرار بود به شهرکانزاس بفرستم تا در کنار بقیه جوائزی که گرفته ام قرار گیرد، یا فقط یک دسته گل؟ نه، نه، در این دمای حدود سی و هشت درجه گل نمیدادند در هر حال. وگرنه در - بازگشت همه شان از بین می رفتند. راننده طبق قرار قبلی مان درست سر ساعت دوازده آمده بود. تعیین ساعت ملاقات نشان دهنده این بود که این گردهمائی یک ضیافت نهار میباشد. راستش در مورد اینکه انسانهای محلی چه نوع غذائی به من خواهند داد نیز نمی توانستم بگویم که کنجکاوی نبودم.

رودر روشن شدن با یک منوی تشکیل شده از غذاهای معمولی در استرالیا مرا هیجان زده نمی کرد بلکه فرصتی بود که برای اولین بار غذاهای آبورژین هار اچشم. در واقع امیدوارم رودروئی با یک - میز پر از کاسه های رنگارنگ بودم. بدون تردید این فرصتی بی نظیر و غیر قابل فراموشی برای من بود که بی صبرانه در انتظارش بودم. درساکتی که برای امروز خریده بودم یک دوربین عگاسی سی و پنج میلیمتری و یک دستگاه کوچک ضبط صدا هم موجود بود. آنها همانطور که در مورد وجود یا - عدم وجود پروژکتور چیزی نگفته بودند، در مورد اینکه من سخنرانی خواهم نمود یا نه نیز سخنی - به میان نیاورده بودند. اما من برای آن نیز آمادگی داشتم. یکی از بزرگترین مزیت هایم استعداد پیش - نگرانی ام بود. چه رسد به اینکه حالا پنجاه ساله بودم و با تعداد بی شماری تجربه هائی که باعث - سرخوردگی ها و خجالت زدگی ها شده بوده، دیگر یاد گرفته بودم که آمادگی برای موقعیت های - متفاوت داشته باشم. دوستانم هر زمان این ویژگی مرا که از پس همه کارهایم به تنهائی برمی آیم را می ستودند. می گفتند: او همیشه به عنوان یک طرح ب دارد. یک قطار جاده ای (این نامی - بود که استرالیائی ها به تریلی های بسیار دراز داده بودند) با سرعت بسیار از طرف مقابل آمده و از - کنارمان گذشت. آنطور که تریلی از میان حرارت برخاسته از جاده بیرون آمد، گوئی در یک آن از عدم بوجود آمده بود.

هنگامی راننده ام به یکباره از شاهراه خارج شده به جاده فرعی ناهموار پوشیده از خاک قرمز پیچید ناگهان از خاطراتی که در آنها فرو رفته بودم، کنده شدم. مدتی بعد، اثری از لاستیکهائی که از قبل بر - روی خاک مانده بود، نیز تمام شد و من متوجه شدم که در مقابل مادیر جاده ای وجود ندارد. از میان پستی و بلندی لابلای شن های بیابان جلو می رفتیم در حالی که همراه اتومبیل بالا و پائین می پریدیم. برای صحبت کردن با همسفرم بارها تلاش کرده بودم اما صدای بادی که از میان ما در اتومبیل نیمه روباز مان می گذشت، سروصدای ناشی از دست اندازها و حرکات بدنم که گاهی به بالا و گاهی به پائین میشد، امکانی برای حرف زدنمان باقی نمی گذاشت. برای جلوگیری از گاز گرفتن زبانم مجبور بودم چانه ام را محکم بسته نگاه دارم، بماند که کاملاً پیدا بود که راننده هیچ قصد حرف زدن - نداشت. سرم مثل گهواره بچه تکان می خورد. رفته رفته بیشتر عرق می کردم. جوراب نایلونم تابحال - حتماً در پاهایم ذوب شده بود. جرأت بیرون آوردن کفش از پاهایم را نداشتم چون در همان لحظه - احتمالاً در میان خاکهای سرخ بی پایان بیابان ناپدید میشد. اگر چنین اتفاقی می افتاد از ایستادن راننده صابتم نیز نمیتوانستم اطمینان داشته باشم. عینک آفتابیم را هر وقت بخار می گرفت، با نوک دامنم پاک می کردم. با هر بلند کردن دستانم سیل عرق از زیر بازوانم سرازیر میشد. حس کردم که آرایشم ذوب شده

وبه همراه پودرهای همرنگ پوست از گردنم به سمت پائین فرو میریخت. قبل از اینکه بخواهند مرا معرفی کنند حتماً میبایست حداقل بیست دقیقه وقت به من، برای جمع و جور کردن خودم میدادند. این چیزی بود که تصمیم داشتم در موردش اصرار کنم. به ساعت نگاه کردم، از زمان ورود به بیابان دوساعت گذشته بود. سالها بود که اینطور عرق نکرده بودم و تا این حد ناراحت نشده بودم. راننده به جز لحظاتی که صداهائی مانند هام، هوم، از خود درمی آورد به سکوت خود ادامه داده بود. در یک لحظه متوجه شدم که راننده خودش را به من معرفی نکرده بود، بلکه هم درماشینی اشتباه بودم، اما این - یک احتمال احمقانه بود. درواقع دیگر نمیتوانستم از این اتومبیل پیاده شوم، مانده که راننده هم از به همراه داشتن مسافر صحیح، مطمئن بنظر میرسید.

چهار ساعت بعد در مقابل یک کلبه ساخته شده از حلبی ایستادیم. در مقابل کلبه آتشی کوچک در حال سوختن بود و دو زن آبورژین که در آنجا نشسته بودند با نزدیک شدن ما به پا خاستند. لباسهای آندو که هر دو میانسال و کوتاه قد بودند به سختی بدنشان را می پوشاند، اما در چهره شان تبسم خوشامد-گویانه ای در نهایت صمیمیت وجود داشت. یکی شان تلاش کرده بود موهای سیاه مجعدش را که اصرار در پخش شدن به چهار جهت داشتند را بایک باند کنترل نماید. بنیه هر دوزن خوب و سالم بود. چشمان قهوه ای رنگشان در صورت گردش مثل جواهر میدرخشید.

هنگام پیاده شدن از جیب راننده ام گفت: (تا فراموش نکردم بگویم در اینجا تنها شخصی که انگلیسی میداند من هستم، مترجم و همراه تو من خواهم بود.) با خودم گفتم: معرکه است. برای پول هواپیما، اتاق هتل و به افتخار آشنائی با بومیان استرالیا هفتصد دلارم را خرج کردم و حالا میبینم که بی - خیال دنبال کردن آخرین مد، حتی انگلیسی نمی دانند.

باری، دیگر آنجا بودم و هر قدر هم قلبم این را نپذیرد، بهتر بود تلاش کنم خود را در میان آنها جا کنم. صداهای غریب و درهمی که از دهان زنها درمی آمد بیشتر از جملات برایم تداعی کلماتی تک آهنگ را مینمود. مترجم به طرف من برگشته و گفت برای اینکه بتوانم به جلسه ایشان وارد شوم باید خود را تمیز نمایم. راستش معنی این جمله را نتوانستم دریابم. کاملاً درست بود که در طول راه آغشته به طبقات مختلف گرد و غبار و عرق شده بودم، اما گوئی منظوری که داشت این نبود.

وقتی پارچه ای را که مرد بطرفم دراز کرده بود را گرفته باز کردم فهمیدم این یکی از همان لباسهای محلی است. آنطور که به من منعکس گردید، میبایست لباسهایم را در آورده و این را به خودم می پیچیدم. با حیرت گفتم: این یعنی چه؟ جدی میگید؟ مرد با ادائی جدی به من نشان داد که چگونه این پارچه را باید به خودم بپیچم. برای پیدا کردن جائی که بتوانم لباسهایم را در آورم به

اطراف نگاه کردم، چنین جائی وجود نداشت. چه میتوانستم بکنم؟ این همه راه آمده، این همه ناراحتی تحمل کرده بودم، دیگر بازگشتی وجود نداشت. وقتی مرد جوان از کنارم دور شد چنین فکر کردم:

“ولش کن، این لباس منوبیشتر خنک نگاه میداره” به این ترتیب با تمام تلاش سعی کردم بدون اینکه جلب توجه کنم لباسهایم را در بیاورم، آنها را با دقت تا کردم و خودم را با آن پارچه پوشاندم. لباسهایم را بر آن برآمدگی که کمی قبل زنها بر روی آن نشسته بودند گذاشتم. خودم را در میان این پارچه رنگ باخته ای که به خودم پیچیده بودم خیلی احمق حس کرده و ضمناً میسوختم برای پولی که به قصد اثرگذاری مثبت بر دیگران خرج کرده بودم. مرد جوان بازپیداش شد. او هم لباسهایش را عوض کرده بود. روبرویم تقریباً عریان میخکوب شده بود. بر تنش چیزی شبیه مایو داشت، پاهای او هم مثل بقیه بی کفش بود. او امر تازه ای در مورد اینکه همه چیز را باید از تنم در بیاورم صادر کرد، میبایست از کفش ها، جورابها، لباسهای زیرم، تمامی جواهراتم، حتی گیره های مویم باید خلاص می شدم. حس کنجکاویم رفته رفته کمتر می شد و جایش را درک می گرفت، اما باز هم آنچه گفته می شد را انجام میدادم. یادم میاد جواهراتم را در قسمت نوک بینی کفش هایم پنهان کردم. حتی مطمئنم در حالیکه این چنین انجام دادن را به ما یاد نداده اند اما مثل همه زنها بصورتی طبیعی لباسهای زیرم را در وسط تپه ای که از لباسهایم تشکیل شده بود فرو کردم. با افزوده شدن شاخه های تر بر آتش، اطراف را یک ابری از دود احاطه کرد. زنی که باندی بر سر داشت با وسیله ای که آن را شبیه به بال یک شاهین سیاه یافتم، مانند بادبزی در مقابلم شروع به تکان دادن نمود. دود ریه هایم را پر می کرد. بعد وقتی زن با انگشت اشاره خود در هوا دایره ای رسم کرد فهمیدم باید دور خودم بچرخم. آئین دود در پشت سرم ادامه داشت. کمی بعد به من گفته شد که از داخل دود و از بالای آتش واقعی بپریم. در نهایت به من گفته شد که تمیز شده ام و حالا میتوانم وارد کلبه شوم. همانطور که مرد همراه برنزه ام به همراه من بسوی در ورودی قدم برمیداشت، دیدم که همان زن خم شد و تمامی اشیائ را برداشت، بر روی آتش گرفت. او به من نگاه کرد، لبخند زد، و درست زمانی که چشמהایمان با هم تلاقی نمود، او آن خزانه را که در دست گرفته بود رها کرد. همه دار و ندارم بداخل آتش افتاد. برای دقیقه ای قلبم منجمد شد، بعد یک نفس عمیق کشیدم. نمی دانم چرا فریاد نزده، ندویدم تا اشیائ را پس بگیرم. اما هیچ کاری نکردم. حالتی که صورت او افاده میکرد خبر از بد نبودن این کارش و بد نبودن نیتش میداد. گویا این برخورد در برابر یک میهمان برای نشان دادن مهمان نوازی بود. فکر کردم: “اویک نادان کامل است”

“نه از کارت اعتباری چیزی می فهمد نه از اوراق مهم” خیلی خوشحال بودم که بلیط هواپیما را در هتل گذاشته بودم. می دانستم که آنجا لباسهای دیگری هم دارم. تنها مشکل در برگشت، عبور از

لابی هتل با این تگه پارچه ای بود که بر رویم بود، خواهد بود. یاد می آید با خودم چنین فکر میکردم “هی مارلو، تو زنی انعطاف پذیر هستی. این ارزش زخم معده گرفتن را ندارد”

اما در گوشه ای از ذهنم یادداشت کردم که یکی از انگشترهایم را موقع برگشت بعداً از خاکستر در بیاورم. امیدم به این بود که موقع برگشت مان قبل از بازگشت به شهر با جیب مان، آتش خاموش شده و خاکسترش سرد شده باشد. وقتی برگشته و نگاه می کنم، می توانم مفهوم تمثیلی عاری شدن از تمامی اشیاء گرانقیمت و مورد لزوم و برهنه شدن را دریابم. هنوز وقت داشتم تا دریابم که ساعاتی را که آن ساعت مچی طلا و جواهر نشان میداد، با خود آن ساعت هیچ ربطی ندارد. خیلی بعدها - میفهمیدم که پیراسته شدن از وسایل مادی و برخی پیش داوری ها قدمی لازم و غیر قابل اجتناب در آن راه پیمائی ام بسوی “وجود داشتن” بود.

پرنمودن قوطی آراء

وارد کلبه ای شدیم که تنها سه دیوار و یک سقف داشت به معنایی که ما میدانیم دری و پنجره ای نداشت. اینجا تنها به منظور حفاظت از خورشید و یا پناهگاهی برای گوسفندان ساخته شده بود. در - داخل، گرما از بیرون هم بیشتر بود زیرا در وسط کلبه در میان سنگهایی که دایره وار چیده شده بودند آتشی در حال سوختن بود. در اینجا وسائلی که بتوان انتظار جوابگوئی برای نیازهای انسانی را - بنماید وجود نداشت. همانطور که چهار پایه، کف پوش و یا پنکه وجود نداشت، برق هم نبود. کلّ مکان از پاره تخته هائی که به هم گیر داده شده بود و حلبی ها ساخته شده بود.

چشمهایم که در بیرون به خورشید تابان عادت نموده بود، به دود و محیط نیمه تاریکی که از سایه ها بوجود آمده بود هم انطباق یافت. در داخل گروهی میانسال آبورژین بود که بعضی بر روی ماسه - نشسته و برخی سرپا ایستاده بودند، منظره ای رنگی تشکیل داده بودند. به اطراف سرین ایشان نیز - مانند راننده، پارچه ای پیچیده بود. علیرغم مترجم من همه ایشان به صورت، بازوها و پاهایشان با رنگی سفید طرحهایی در هم کشیده شده بودند، طرحهای مارمولک، مارها، کانگوروها و پرند ها قسمت بالای پاهایشان را زینت داده بود. زن ها کمتر متظاهر بودند. قدهایشان تقریباً مانند من بود،

متوسط یک متر و هفتاد سانتیمتر. اکثر آخیلی سالخورده بودند اما پوست کاکائویی و شیری رنگ بدن. شان منظری لطیف و با سلامت داشت. متوجه شدم که گیسوی هیچکدامشان بلند نیست. موهای مجعد اکثرشان در موازات گردنشان کوتاه بریده شده بود. اما آنهایی که گیسوانشان بلند بود آن را با باندی مشکی بسته بودند. زن بسیار سالخورده ای که در کنار ورودی کلبه ایستاده بود، به گردن، و مچ هایش تاجهائی درست شده از گل بسته بود. کار بسیار هنرمندانه ای در ساخت این تاجها کاملاً آشکار بود. در مرکز هرتاج جزئیات برگها و نرینه گیاهان کاملاً آشکار بود. همه زنها یک لباس دوتکه ویا مثل - آنکه به من داده شده بود، با تکه پارچه ای خود را پوشانده بودند. غیر از پسر بچه ای که که در سنین بلوغ بود در اطراف نه یک بچه و نه یک شیر خواره دیده میشد. نگاههایم به سوی شخصی که چشم - گیرترین زینت ها را داشت، جلب شد. این یک مرد بود. گیسوان سیاهش را طرحهای سفید از هم جدا میکرد. ریش کوتاهش نماد اصالت و قدرتمندی که در صورتش بود را بیشتر نمایان میساخت. بر سرش زینتی ساخته شده از پرهای رنگارنگ طوطی داشت. او هم به بازویش و مچ هایش پرهائی بسته - بود. وسائلی که در کنار از کمر بندش آویزان بود، با سپری که با تخم های گیاهان و سنگ ها مزین شده بود، به او حال و هوائی چشمگیر داده بود. اکثر زن ها گردنبندی دقیقاً شبیه به همین ولی بسیار کوچک از گردنشان آویزان کرده بودند.

مرد لبخند زد و دو دستش را بسوی من دراز کرد. در حالیکه به چشمان سیاه مخملی اش نگاه میکردم آرامش و اطمینانی مطلق مرا احاطه کرد و پوشاند. فکر می کنم دوست داشتنی ترین صورتی بود که در عمرم دیده بودم. باز هم میتوانم بگویم که احساساتم بسیار درهم و برهم بود. مردها از یک طرف با نیزه های کوچکی که به برندگی ژیلت بود، در درونم ترسی رو به افزایش را باعث میشدند و از طرف دیگر با چشمانی به نهایت پراز محبت به من نگاه میکردند. هوا در آنجا بوی دوستی و آرامش میداد. از حماقت خودم خشمگین شدم و احساساتم را که در تلاطم بود را توانستم آرام و ساکن نمایم. تمامی آنچه که در حال وقوع بود با تمامی احتمالاتی که میدانم هیچ ارتباطی نداشت. حتی در یک خواب هم نمیتوانستم مکانی پراز چنین انسانهای مؤدبی را و حشتناک تر از اینکه ترسیم کردم، نمایم. آه، کاش دور بین عگاسی ام در بیرون، میان شعله های آتش نسوخته بود، و اگر نسوخته بود، - عکس های معرکه ای می توانستم به آلبومم بچسبانم و یا با آنها بستگانم و دوستانم را مسحور کنم. افکارم باز هم به آتش بازگشت. آیا چه چیزهای دیگری از وسائلم الآن در حال سوختن بود؟ افکارم کافی بود برای به لرزه انداختن تنم، گواهینامه بین المللی ام، اسکناس های پرتقالی رنگ استرالیائیم صد دلاری که در هنگام جوانی و در موقع کار در شرکت تلفن بدست آورده بودم و در پنهان ترین

قسمت کیف پولم بود و سالها بود که در کیفم نگاه داشته بودم، کرم روژلبم که در این کشور امکان نداشت وجود داشته باشد، ساعت جواهر نشانم و انگشتری که خاله نولایم در تولد هجده سالگی به انگشتم کرده بود، همه در حال شعله ور کردن آتش بودند.

با معرفی من به قبیله از سوی مترجم که نامش اووتا بود اندیشه هایم رابه کناری زدم. مرد جوان نام خودش را با کشیدن حرف (او) (بزبان می آورد و در آخرش با یک (آ) کوتاه به پایان میرساند.

آبورژینها به مردی که دارای چشمهای خارق العاده سیاهی بود، نام مرد سالخورده قبیله را داده بودند. سالخورده ترین مرد آن گروه نبود اما معلوم بود که این نام را بعنوان رئیس قبیله برای او بکار میبردند. وقتی یک زن چوبدست های کوچک را شروع به زدن به یکدیگر کرد، اوّل یکی بعد هم دیگری، همه از او تقلید کردند. مرد های نیزه بدست، ماسه ها را با نوک چوبدست هایشان به هوا پرت میکردند، یک عده دیگر هم با دست زدن شروع به گرفتن ریتم نمودند. در همین احوال بود که همه گروه شروع به خواندن سرود و آوازهای مذهبی شان نمودند. با اشاره دست از من هم خواستند که بر روی ماسه ها بنشینم. نام مراسمی که در جریان بود (کور و بورره) بود. با تمام شدن یک آهنگ بلافاصله آهنگ بعدی شروع میشد. وقتی رقص به اوج خود رسید تازه متوجه شدم بر مچ پای برخی شان از پوست حبوبات مچ بند و پابند درست کرده اند، و این دانه های لوبیا بود که در اثنای رقص به صدا درآمده بود. بعضی وقتها یک زن به تنهایی می رقصید، وقتی هم به صورت گروه هائی به وسط می آمدند. بعضی وقتها مردها به تنهایی می رقصیدند، بعضی وقتها زنها هم به آنها ملحق می شدند، داستانهایشان را با من در میان می گذاشتند.

در نهایت همراه با آهسته شدن ریتم آهنگ، حرکات دایره وار هم آهسته شده و محیط در سکوت فرو رفت. تنها از یک گوشه صدای ضربه هائی هنوز ادامه داشت که گوئی ضربان قلب مرا دنبال میکرد. همه ساکت شده بودند، هیچکس تکان نمی خورد، چشمها، به سوی رئیس قبیله برگشته بود که بلند شده بود و بسوی من در حال قدم برداشتن بود. زمانیکه مرد در مقابل من ایستاد در حال لبخند زدن بود. در آن لحظه حسّی مشترک و غیر قابل بیان با کلمات مراد بر گرفت. احساسات درونیم به من از این خبر می داد که ما دوستانی قدیمی هستیم و البته این نمی توانست درست باشد. اما هر چه

باشد حضورش باعث ایجاد راحتی در من شده و به من این حس را داد که در میانشان پذیرفته شده ام. مرد سالخورده از کمر بندش که از پوست (کوالا - نوعی پستاندار خاص استرالیا) ساخته شده بود استوانه ای بلند از چرم کشیده را در آورد و آن را به طرف آسمان تکان داد و برای ریختن آنچه

در آن بود نوکش را باز کرد، پاره هائی از تخته سنگ، دندانه‌ها، استخوان‌ها، پرها، و پلاک‌هایی گرد ساخته شده از چرم در اطرافم پخش شد. اعضای قبیله بانوک انگستان و با انگشتهای پای دیگرشان، محلّ افتادن هر کدام از اجسام بر زمین را به نشانه گذاری پرداختند. در اثنای این اشارت گذاریها آنچه جلب توجه میکرد استفاده بسیار ماهرانه از انگستان پاهایشان بود، طوری که گوئی انگستان دستشان بود. سپس هر کدام از اجسام را داخل همان استوانه چرمی جا دادند. مرد سالخورده ضمن بزبان آوردن چیز هائی آن استوانه چرمی را بسوی من دراز کرد. من که بیاد لاس و گاس افتاده بودم، استوانه چرمی را گرفتم و ضمن بلند کردن به آسمان، چرخاندم، سپس با باز کردن نوکش و با پخش کردن آنچه درون آن بود بر زمین، بازی را تازه کردم. محلّ افتادن هیچ کدامشان در کنترل من نبود. دو مرد با خم شدن بر روی زانوان و دستانشان با استفاده از پای یکی دیگر از دوستانشان فاصله میان بر زمین ریختن اجسام در حرکت قبلی را با جایی که من بر زمین ریخته بودم، حساب کردند. در میان چند نفر تحلیل هائی ردّ و بدل شد اما او تا به ترجمه آنچه که گفته شد تمایلی نشان نداد. بعد از ظهر تعداد زیادی امتحان انجام دادیم. یکی از آنهایی که در نهایت تأثیر گذار بود، رابطه با میوه بود. این میوه عجیب نوعی گلابی بود که پوستی شبیه موز داشت، از من خواستند این میوه سبز روشن رنگ را بگیرم و متبرّکش نمایم. این چه معنائی داشت؟ چون هیچ نظری در این مورد نداشتیم، در دلم اینطور فکر کردم: “خواهش میکنم ای خدای محبوبم، این میوه را برکت بخش.” سپس هم میوه ای را که در دست داشتم به سوی مرد سالخورده دراز کردم. او چاقوئی گرفت، قسمت بالایش را برید و شروع به پوست کندن کرد. زمانی که پوست مانند پوست موز به جای اینکه به سمت پائین بیفتد به دور خودش پیچید، همه اعضای گروه به من نگاه کردند. دوخته شدن چشمهای سیاه بر رویم مرا تا حدّ زیادی ناراحت کرد. همه با هم طوری که گویا قبلاً بارها تمرین کرده باشند گفتند “آه.” من نفهمیده بودم که این “آه” معنائی خوب داشت یا بد، و این هم آوازی در هر پوست کندن مرد سالخورده تکرار می شد. اما طوری که بو برده بودم معمولاً پوست، این شکلی به خودش نمی پیچیده و این وضعیّت نمره مثبتی به نفع من به حساب می آمد. زن جوانی با سینی پر از قلوه سنگ به دست بسویم آمد. فکر می کنم این همان سینی که حدس می زنیم نبود، و یک تکه کارتن بود اما بدلیل سنگهایی که رویش انباشته شده بود، قابل تشخیص نبود. او تا با یک قیافه جدّی به من نگاه کرد و چنین گفت: “یک سنگ انتخاب کن. این را با آگاهی انتخاب کن. آن سنگ صاحب قدرت نجات دهنده زندگی توست.” علیرغم تمامی آن گرمائی که وجود داشت، موهایم سیخ شد و معده ام که درد گرفته بود شروع به جیغ زدن کرد: “این دیگه چه معنائی داره؟ زندگی مرا نجات خواهد داد؟” به

سنگها نگاه کردم. گوئی شبیه هم بودند. هیچکدام نسبت به دیگری مزیت خاصی نداشت. همه شان سنگهای طوسی شبیه به (پنج ریالی) ویا (ده ریالی) بودند. آرزو کردم کاش یکی از آنها برآق ویا برای من خاص بود. اما هیچ احتمالی برایم وجود نداشت. برای همین تنها چاره ای که داشتم فیلم بازی کردن بود، همه شان را بدقت و ارسی کردم و از نوک آن تپه سنگ یک دانه را برداشته و این را مانند یک پیروزی در دست گرفتم. وقتی چهره های اطرافیانم را روشن شده دیدم در دل به خود گفتم. ”سنگ درست را انتخاب کردم.“ خوب حالا با این سنگ چه کار باید می کردم؟ نمی توانستم آن را به زمین انداخته و باعث ناراحتی احساسات آنها بشوم. اگرچه برایم این سنگ هیچ ارزشی نداشت، اما گویا برای ایشان بسیار با ارزش بود. بدلیل اینکه هیچ جیبی در لباسم برای گذاشتن آن نداشتم، تصمیم گرفتم آن را با لباسم به میان سینه هایم فرو کنم. بعد همین سنگ را که در داخل آن جیب طبیعی گذاشته بودم را بسرعت فراموش کردم. بعد بومی ها آتش را خاموش کردند، یکی دوتکه اشیاء شان را جمع کردند و رو به راه پیمائی در بیابان گذاشتند. زمانیکه برای راه پیمائی صف کشیدند سینه های نیمه برهنه گندمی شان زیر آفتاب برق میزد. ظاهراً گر دهمائی به پایان رسیده بود، نه یک غذا و نه یک جایزه وجود داشت. اووتا در میان آنانکه شروع به حرکت نموده بودند آخرین نفر بود اما او هم داشت می رفت. چند متری دور نرفته بود که برگشت و رو به من صدا کرد: ”یا لا بیا، داریم میریم.“ پرسیدم: ”کجا میریم؟“ ”راه میریم“ ”به کدام سمت راه میروید؟“ ”از سرتاسر استرالیا عبور خواهیم کرد.“ ”معرکه است، خوب چقدری طول می کشه این؟“ ”احتمالاً سه ماه تمام“ ”یعنی می خوای بگی سه ماه راه میریم؟“ ”آره کم و بیش سه ماه“ ”پس از آه کشیدنهای عمیق به اووتا که کمی آن طرفتر ایستاده بود خطاب کردم “بله این تا حد زیادی مفرح بنظر می آد، اما میدونی، من نمی تونم بیام. برای شروع راه پیمائی امروز هیچ هم مناسب بنظر نمی آد. مسئولیتهایم، وظائفم، کرایه ها و قبوضی که باید پرداخت کنم وجود دارند. هیچ آمادگی ندارم. قبل از یک راه پیمائی طولانی یا تعطیلات در کمپ، بعضی از مقدمات را باید انجام می دادم. شاید هم نمی فهمی من یک استرالیائی نیستم، من امریکائییم. ما به یک کشور خارجی همینطوری رفته و یکهو غییمان نمی زند. اداره مهاجرت شما در شرایط سختی قرار خواهد گرفت و دولت من یک هلیکوپتر برای پیدا کردن من خواهد فرستاد. کی میدونه، بلکه یه وقت دیگه، اگر از خیلی قبل به من خبر بدید می تونم با شما همراهی کنم، اما امروز نمی شه. امروز با شما نمی تونم بیام. نه، نه، امروز برای من هیچ هم روز مناسبی نیست.“ اووتا لبخند زد. ”همه چیز روبه راهه. هرکسی هر آنچه را که لازم است خواهد فهمید. انسانهای من فریاد کمک خواهی تو را

شنیدند. اگر از میان همه این قبیله تنها یک نفر بر علیه تورای میداد نمی توانستی به این راه پیمائی ملحق شوی. امتحان شدی و مورد قبول واقع شدی. این افتخار برای تو آنقدر بزرگ است که نمی توانم توضیح دهم. و تو این تجربه را باید کسب کنی. مهمترین کاری که در سراسر زندگیت انجام داده ای همین راه پیمائی خواهد بود. دلیل به دنیا آمدن تو همین راه پیمائی بوده است. نظم الهی بر سر کارش است. این پیام توست. بیشتر از این را نمی توانم بگویم. ”یالا بیا“ بعد پشتش را به من کرده، راه افتاد و رفت. من چشمانم را به بیابان استرالیا دوخته و همانطور خشکم زده بود. بیابان بزرگ بود. خالی بود، اما باز هم زیبا بود. شبیه باطری های انرژی زار، مثل این بود که تا بی نهایت ادامه خواهد داشت. جیب آنجا بود، سوئیچ بر روی آن بود. اما آیا از کدام راهها گذشته و به اینجا آمده بودیم؟ نه تنها ساعتها راه بلکه مداوماً تغییر جهت داده کیلومترها مسافت را به این سو آمده بودیم. کفشهایم نبود. آب نداشتیم، غذا نداشتیم. گرمای هوا در این فصل از بیابان بین سی و هشت تا چهل و پنج درجه متغیر بود. من منت دار بودم از اینکه اعضای قبیله در جهت قبول من رأی داده بودند اما کسی از من رأیم را نپرسیده بود. آنگونه بنظرمی آمد که تصمیم گرفتن در اختیار من نبود. من نمی خواستم بروم. آنها از من می خواستند زندگیم را در اختیارشان بگذارم. اینها انسانهایی بودند که تازه شناخته بودم و علاوه بر آن با ایشان به زبانی مشترک هم نمی توانستم حرف بزنم. اگر شغلم را از دست بدهم؟ و از این بدتر اینکه نخواهم توانست چیزی از آنها در قبال از دست دادن کارم بگیرم. این دیوانگی بود. معلومه که نمی توانستم با ایشان بروم. بعد هم اینطوری از فکرم گذراندم: خیال می کنم این یک نمایش دو پرده ای است. اول آنها نقش شان را در کلبه ایفا کردند، بعد هم به میان بیابان رفته این را هم ادامه خواهند داد. زیاد نمی توانند دور بروند. به همراهشان خوراکی ندارند. بدترین احتمال اینست که شب را در اینجا بگذرانیم. اما نه، نه، اگر به نگاهی به من بیندازند میفهمند که شخص مناسبی برای زندگی در کمپ نیستم. من یک شهریم که از وان های پراز کف خوشم می آید. اما اگر لازم باشد میتوانم اونها رو قانع هم بکنم. می تونم به اونها بگم که به هتل برای تنها یک شب پول پرداخت کرده ام. بهشون میفهمونم که فردا قبل از ساعت تخلیه اتاق باید به هتل برگردم. من برای خوشحال کردن این انسانهای جاهل نمی تونم بیشتر از یک روز را به آن هتل پرداخت کنم. ”دیدم که گروه جلورفته و تقریباً داشت از نگاه دور میشد. برای بررسی کردن موقعیت مثل هر وقت دیگر که جنبه های مثبت و منفی را بررسی میکردم وقت نداشتیم. همین طور که اینجا خشکم زده بود و مشغول فکر کردن به اینکه چکار باید بکنم بودم، داشتم اونها رو از تیررس چشم از دست میدادم. کلماتی که در آن لحظه بر زبانم آمد بر ذهنم نقش بسته بود گوئی چیزی را بر چوب کنده کاری کرده باشند. ”خدای

من، خدای من، می دانم تو هر زمان یه مقدار اهل شوخی هستی، اما دیگه برای فهمیدن این یکی دچار مشکل شده ام. ”پس از رفت و آمد احساساتم میان ترس، حیرت، ناباوری و بی حسی مطلق، شروع کردم به تعقیب این قبیله آبورژین، که خود را انسانهای واقعی می خواندند. نه دستانم بسته شده بود نه چیزی برده انم بسته شده بود اما باز هم خودم را مانند فردی دستگیر شده حس میکردم، خود را قربانی یک راه پیمائی اجباری به سوی مجهول میدانستم.

کفش های طبیعی

هنوز مسافت کوتاهی راه نرفته بودم که سوزش فراوانی در پاهایم احساس کردم و زمانی که خم شده و نگاه کردم دیدم خارهایی به پاهایم فرو رفته. این خارها را خارج کردم اما برداشتن هر قدم تازه، خارهای تازه ای بر بدنم فرو میبرد. بعد هم بر روی یک پا پریدن و در همان زمان در آوردن خار از پای دیگرم را امتحان کردم. برای اعضای گروه که برگشته به این حال نگاه می کردند، وضعی که داشتم می بایست خنده دار آمده باشد که یواش یواش لبخندهایشان تبدیل به کِرِکِرِ زدن ها شده بود. او تا که تصمیم گرفته بود ایستاده و منتظر من بماند کمی بیشتر فهمیده بنظر میرسید. ”درد را فراموش کن. خارها را زمانی که استراحت دادیم در می آوری. یاد بگیر که مقاومت کنی. دقتت را متوجه نقطه دیگری گردان. بعداً برای پاهایت راه چاره ای پیدایم کنیم. الآن کاری نیست که بتوانی انجام دهی. مخصوصاً “ دقتت را متوجه نقطه دیگری کن “ برایم پر معنا آمد. بدلیل تخصصی که پس از پانزده سال بر روی طبّ سوزنی یافته و بعنوان پزشک کار کرده بودم، صدها انسان در حال درد کشیدن را دیده بودم، عموماً مریض هایی که در آخرین مرحله بیماری بودند خود را در میان انتخاب بین داروهای بیهوشی و طبّ سوزنی می یابند. روشی که من هم در خانه ام برای مریض هایم انجام میدادم دقیقاً همین بود. همیشه از مریض هایم توقع داشتم که از پس این بر آیند و حالا چیزی که از خودم هم خواسته شده بود همین بود. البته گفتنش از عمل کردنش

راحت تراست، اما هرچه از دستم برمی آمد انجام دادم. مدتی بعد برای چند دقیقه استراحت توقف کردیم و من دیدم بسیاری از خارها شکسته اند. آنها که داخل پوست مانده بودند به عمق فرو رفته و زخم ها خونریزی میکرد. بر روی قالی طبیعی نباتی که نام (اسپي نی فکس) به آن داده بودند در حال راه پیمائی بودیم. این پوشش گیاهی نوعی بته ماسه ای بود. خود را به ماسه میچسباند و حتی در مناطق غیر حاصل خیز تشکیل زنجیره ای پیچنده و بُرنده به اندازه چاقوداده پخش میشد. واژه میتواند گول زننده باشد زیرا اینها شبیه هیچ نوع از انواع بته که می شناسیم نیستند. نه تنها صاحب الیافی مانند چاقو بُرنده هستند بلکه علاوه بر آن تیغ هائی بسیار ریز مانند کاکتوس هم دارد. وقتی این تیغ ها وارد پوستم شدند بصورت عجیبی پوستم باد کرد و باعث سوزش غیر قابل تحملی شدند. هر قدر هم که مأنوس به زندگی در طبیعت باشم، عادت به راه رفتن پابرهنه داشتم باشم اما باز هم آماده چنین شکنجه ای نبودم. درد ادامه داشت و خونها با طیف رنگهائی متفاوت از قرمز تا قهوه ای به ریختن ادامه داد. وقتی خم می شدم می دیدم که لاک قرمز رنگم با خونم درهم آمیخته. در نهایت پاهایم کاملاً بی حس شده بودند. دربی صدائی مطلق به راه رفتن ادامه دادیم، عجیب این بود که هیچ کس حرف نمی زد. ماسه ها گرم بود و گرمایش در حدّ سوزنده ای نبود. خورشید هم گرم بود اما غیر قابل تحمل نبود. هر از گاهی دل طبیعت بحالم می سوخت و نسیمی خنک برایم می فرستاد. زمانی که به جلوی گروه نگاه می کردم متوجه می شدم که بین زمین و آسمان، خطی مشخص کننده وجود نداشت. همان منظره از تمامی جهات مانند تابلویی از آبرنگ به همان شکل ادامه داشت و آسمان در میان ماسه ها ذوب شده و می رفت. بخش علمی ذهنم این حسّ تهی بودن بی نهایت را میخواست با یک قطب نما بسنجد. صدها متر آنطرف تر دسته ای از ابر، درختی را که بصورت حرف (آی) در افق بود را مشخص میکرد. تنها صدائی که می شنیدم صدائی بود که از برخورد پاها بر روی ماسه ها ایجاد میشد. هر از گاهی حیوانات بیابانی که از میان بوته ها بیرون می پریدند این حالت یکنواخت را به هم میزد. شاهین بزرگ قهوه ای رنگی از نیستی یکپو پیدا شده بود، در بالای سرمان دایره های بزرگی رسم کرده و به سوی من آمد. گویا برای کنترل حرکت آمده بود. زیرا اصلاً به دیگران نزدیک هم نشد. اما آنچه که باعث شد پرنده مرا واری کند، متفاوت بودن من با بقیه هم میتوانست بوده باشد. کاروان تشکیل شده از راه پیمایان، بدون هیچ هشداري در یک آن متوقف شد و با ترسیم یک درجه خاص درجائی که توقف کرده بود برگشتند... این باعث تعجب زیاد من شده بود زیرا هیچکس در مورد عوض نکردن جهت راه پیمائی هیچ چیزی نگفته بود. گویا غیر از من هر کس متوجه لزوم این توقف و تغییر جهت شده بود. فکر کردم

بلکه یک مسیر از قبل تعیین شده را تعقیب می کردند، اما هیچ ردّی بر روی ماسه ها و یا (اس پی
 نی فکس) ها نبود. در وسط بیابان همینطوری راه می رفتیم. داخل ذهنم هزار و یک فکر در حال
 گردش بود و در این بی صدائی مطلق، تعقیب افکارم که از موضوعی به موضوع دیگر می پرید
 بسیار آسان بود. آیا اینها واقعاً در حال انجام گرفتن بود؟ شاید هم داشتم خواب می دیدم. گفته بود
 سرتاسر استرالیا را خواهیم پیمود. این غیر ممکن بود. ماهها باید راه می رفتیم. مانده که این هیچ هم
 عاقلانه نبود. چه معنائی داشت همه اینها؟ من برای تجربه نمودن این به دنیا آمده بودم. این چه
 جور شوخی بود؟ هدف زندگی من هیچوقت رفتن به اعماق بیابانهای استرالیا و درد کشیدن در آنجا
 نبوده. از طرف دیگر ناپدید شدن ناگهانیم فرزندانم را و مخصوصاً دخترم را نگران خواهد کرد. هیچ
 از فکر بانوی سالخورده و محترم یعنی صاحبخانه ام بیرون نیامده بودم. اگر کرایه ام را در وقتش
 پرداخت نمی کردم بلافاصله مرا به بقیه اجاره نشین هایش معرفی میکرد. همین هفته پیش بود که
 تازه یک تلویزیون و یک ویدئو کرایه کرده بودم. دوباره رسیدن به اینها معرکه خواهد بود. زمانی که
 در آن نقطه بودیم، مطمئن بودم که راهپیمائی بیش از یک روز طول نخواهد کشید. بماند که
 ظاهر آچیزی هم بعنوان غذا و نوشیدنی هم وجود نداشت. با صدای بلند خندیدیم. این یک شوخی خیلی
 خاص بود. چند بار آرزو کرده بودم که یک سیاحت به مناطق دور دست شامل همه مخارج را برنده
 شوم و حالا شده بود. همه مقدمات صورت گرفته بود. حتی یک مسواک و یا لباس یدک هم همراه
 نداشتم. اگر چه آرزویی که من نموده بودم، این شکلی نبود. اما چنین آرزویی را هم بسیار بارها نموده
 بودم. یا نزدیک شدن به ساعات پایان روز وضع پاهایم چنان بد شد که تورم ها، خون های لخته شده
 و بریدگی ها، پاهایم را تبدیل به دو زائده بی رنگ، بی حس و زشت نموده بود. رانهایم مانند گنده
 درخت شده بود. شانه هایم میسوخت، زُق زُق می کرد. صورتم و بازوهایم سرخ شده بود و می-
 سوخت. آن روز حدود سه ساعت راه رفتیم. چندین برابر مرز ایستادگی ام را پشت سر گذاشته
 بودم. بارها و بارها حس کردم اگر به زمین ننشینم، زمین خواهم خورد. اما یکهو چیزی که دقتم را به
 خود جلب کند پیدا شده بود. شاهین دیده شده، بالای سرم جیغ های عجیب کشیده و یا یکی در کنارم
 راه رفته و از ظرف عجیبی که به گردنش و یا کمرش بسته بود آب به من نوشانده بود. به این شکل
 دقتم را به موضوعی دیگر کشیده، به شکلی معجزه آسا بالهائی تازه به من پیوند زده شده بود. مرا با
 قدرت ساخته بود، و باز انرژی داده بود. دیگر برای شب وقت توقف رسیده بود. بی درنگ هر کسی
 مشغول کاری شد. البته نه با کبریت بلکه با روشی که در کتاب قدیمی پیشآهنگی دختران خوانده
 بودم. آتش حاضر شد. گرچه من زمان پیشآهنگیم هیچوقت یک تگه هیزم را بدست نگرفته و با یک

هیزم دیگر داخل آن راسوراخ نکرده و نچرخانده بودم، چون مسئول گروه های ما چنین کاری بلد نبودند. پیشاهنگ های من یک تکه هیزم را حداکثر تا زمانی که یک جرقه ببینند میتوانند گرم کنند. اما این انسانها در این کار متخصص بودند. بعضی هیزم جمع می کردند برخی هم دنبال تکه های کوچک شاخ و برگ برای گرفتن آتش بودند. در اثنای پیاده روی دیده بودم که دو مرد بقچه ای را بر نوک یک چوبدست و داخل یک پارچه با کمک هم حمل می کردند. بقچه طوری باد کرده و سنگین بنظر می آمد که گوئی پراز سنگ بود و زمانی که بر روی زمین گذاشته و گشوده شد. از داخلش وسائل بسیار زیادی در آمد. زنی بسیار بسیار سالخورده کنار آمد. شبیه مادر بزرگم بود که نودسالش بود. گیسوانش به سفیدی برف بود، خطوطی ملایم چندلایه صورتش را پوشانده بود. زیر بدنش که ضعیف اما انعطاف پذیر و مقاوم بنظر می رسید پاهایش چنان از شکل خود خارج شده بود که شبیه چنگال حیوانات شده بود. قبلاً متوجه او نشده بودم زیرا خلخالهایی با رنگهایی چشمگیر و گردن-بندی به گردن داشت. از کیف کوچکی که از پوست مار ساخته شده بود و به کمرش بسته بود، مایعی شفاف و از لین مانندی ریخت. بعداً فهمیدم این مایع از برگ انواع مختلف درخت تهیه میشود. و قتی که به پاهایم اشاره کرد، سپاس گزاریم را به خاطر کمکش به او نشان دادم. در مقابلم به زمین نشست، پاهایم را در بغلش گرفت و در حالیکه آن روغن را به زخمهایم می مالید، به ترمیم یک آهنگ شروع نمود که شبیه یک لالائی آرامش بخش بود، گوئی مادری برای فرزندش میخواند. از او تا معنای اشعار این آهنگ را پرسیدم. “از پاهایت عذر می خواهد. به آنها می فهماند که چقدر از آنها سپاس گزار است. می گوید پاهای همه اعضای این گروه را چگونه مالش داده و از آنها می خواهد خوب و قوی باشند. صدای مخصوصی در می آورد که زخمها و بریدگی ها را بهبود می بخشد. ثن صدایش نسبت به جهت جریان یافتن مایعات بدن تغییر میکند. پاهایت را نصیحت می کند که مقاوم و قوی باشند. مطمئنم که این نتیجه تخیلاتم نبود اما سوزش ها، زرق زرق زدنهای گذشته بود زخمها شروع به بسته شدن کرده بودند. دیگر احساس خیلی بهتری داشتم. وقتی که پاهایم در آغوش مادر بزرگ بود شروع کردم به فکر کردن به اینکه چه چیزهایی مرا آماده نمود تا تجربه امروز را بیازمایم؟ این چگونه انجام شده بود؟ همه چیز چگونه آغاز شده بود؟

حاضر شو، داریم می ریم.

همه چیز در شهر کانزاس شروع شد. خاطره آن صبح هیچوقت از حافظه ام پاک نخواهد شد. پس از روزهای زیادی که ابری گذشته بود، خورشید تصمیم به مفتخر نمودن ما گرفته بود. برای حاضر کردن برنامه مریض هائی که احتیاج خاص داشتند زودتر به دفترم رفته بودم تا آمدن مسئول مراجعه کننده ها دو ساعت مانده بود و من میتوانستم آن ساعات ساکت را صرف تنظیم برنامه روزانه ام نمایم. هنوز کلیدم داخل قفل در حال چرخیدن بود که شنیدم تلفن زنگ می زند. آیا موقعیت اضطراری در کار بود؟ کی میتوانست این همه ساعت قبل از گشایش دفتر کارم به من زنگ بزنه؟ دوان دوان وارد اتاقم شدم و در حالیکه با یک دستم کلید لامپ اتاق را روشن میکردم با دست دیگر تلفن را قاپیدم. صدای مردهیجان زده به من سلام کرد. دکتری استرالیائی بود که در اثنای یک کنگره طبّی در کالیفرنیا با او آشنا شده بودم. از استرالیا زنگ میزد.

“سلام. نظرت راجع به چند سال کار در استرالیا چیست؟” زبانم بند آمده بود، چیزی نمانده بود. تلفن از دستم بیفتد. از آن ظرف تلفن گفت “هنوز اونجائی؟”. “آره.” “تو نستم بگم.” میتوانم بفهمم دقیقاً منظور ت چیه. “برنامه پزشکی حفاظتگرتو در مورد حفظ سلامتی آنقدر مرا تحت تأثیر قرار داد که در مورد تو با همکارانم در اینجا صحبت کردم. از من خواستند به تو زنگ بزنم. خواسته ما اینه که یک ویزای پنج ساله گرفته وبه استرالیا بیائی. در اینجا هم میتونی دانسته هات رو بصورت کتاب بنویسی و هم درباره برنامه حفاظتی سلامت ما درس بدهی. اگر بتونیم این رو واقعیت ببخشیم معرکه میشه و از طرف دیگه هم تو چندسالی در یک کشور متفاوت زندگی می کنی.” برای من مثل رها کردن خانه مدرنم در کنار دریاچه، مطبّ که جا افتاده بود، از سالهای بسیار دور مریضهائی را که حالا تبدیل به دوستان نزدیکم شده اند، شبیه سوراخ کردن زره امنیتی برای من بود که به دور خودم کشیده بودم. این درست بود که در خصوص طبّ دوست داشتم

و حاضر بودم خیلی بیشتر بیاموزم. زیرا در این سیستم طبابت، سود بدست آورده موضوع مورد بحث نبود و در کشور ما آن گودال عمیقی که بین طب معمولی و طب جایگزین وجود داشته، با این تلاش از میان برداشته میشود. آیا واقعاً می توانستم همکاری بدور از پیشداوری یافته و واقعاً در جهت سلامتی و شفابخشی تلاش کنم؟ وگرنه این سیاست منفی که نسبت به این تلاش دیده بودم در آنجا نیز قد علم خواهد کرد؟ در اصل بخش هیجان آور موضوع برای من خود استرالیا بود. بپای می آورم که از بچگی هر کتابی که در مورد قاره آنسوی خط استوا بدستم رسیده بود را خوانده بودم. جای تأسف است که نمیتوانم بگویم در این مورد کتاب هم وجود دارد. همیشه چشمانم در باغ وحش بدنبال کانگورو می گردد و آرزو میکنم با کمی شانس یک کائولا ببینم. برای رفع کنجکاویم نسبت به آنجا همیشه نهایت اصرار را ورزیده ام. زنی که همیشه خود کفا بوده، با اعتماد بنفس و خوب تحصیل کرده یعنی من، همیشه در اعماق روح بدنبال راهی برای ورود به این کشور که درست در برعکس نیمکره ما قرار دارد بوده ام. “روی این فکر کن” گفت دوست استرالیائیم. “پانزده روز دیگه دوباره زنگ می زنم.” یه نیگاه به این زمان بندی بیندازید. تنها دو هفته قبل دخترم و نامزدش تاریخ ازدواجشان را تعیین کرده بودند. این هم به معنای این بود که اولین بار بعنوان یک انسان میانسال و آزاد میتوانستم به جایی که دوست داشتم بروم. می دانستم هم دخترم و هم پسرم برای استفاده از این فرصت مرا پشتیبانی خواهند کرد. دیگه هر دوی آنها کسانی بودند که میتوانستند برپاهای خود بایستند، از این رو امکان واقعیت بخشیدن به یکی از رویاهایم را داشتم. شش هفته بعد دخترم ازدواج کرده بود، مطمئنم راواگذار کرده بودم و دخترم به همراه یکی از دوستان نزدیکم به فرودگاه آمده بودند تا مرا راهی کنند. این وضعیتی بی نهایت عجیب بود. پس از سالهای دراز برای بار اول نه ماشین نه خانه و نه کلیدهایم هیچکدام نبودند. حتی به چمدانهایم قفل های رمزدار نصب شده بود. از بسیاری از وسائل دنیویم خود را پیراسته بودم، و تنها چند قطعه از اشیاء بسیار گرانبه را به انبار امانت سپرده بودم. یادگارهای خانوادگی هم که نسل بعد از نسل به ما رسیده بود در دست خواهرم پتسی بود. در نهایت دوستم جانا یک کتاب به طرفم دراز کرد و همدیگر را بغل کردیم. دخترم گری آخرین عکسش را گرفت و من شروع کردم بر روی قالی قرمزی بسوی کشوری در آنسوی نیمکره زمین گام برداشتن. هنوز نمی توانستم بزرگی درسی را که در آنجا در انتظارم بود را درک کنم. مادرم همیشه اینطور می گفت: “انتخاب هایت را با آگاهی انجام بده، زیرا احتمال دارد هر آنچه بخواهی را بدست آوری.” سالها بود مادرم را از دست داده بودم، اما امروز روزی بود که پیش-گوئی او به وقوع می پیوست. رفتن از غرب امریکا تا استرالیا به معنای طی کردن راهی بسیار دراز

می آید. از شناس مسافران، حتی بزرگترین جتها برای تجدید سوخت مجبور بودند هر از گاهی به زمین بنشینند و به این ترتیب ماهم یکبار در هاوایی، یکبار در فیجی فرصت یافتیم تا هوای تازه استنشام کنیم. جت متعلق به شرکت هواپیمائی کوانتا پهن و راحت بود. فیلمهائی که در هواپیما نشان می دادند فیلمهائی بودند که در حال حاضر در امریکا در اکران بودند. اما باز هم این مسافرت طوری بود که گوئی هیچوقت تمام نمی شد. استرالیا هفده ساعت دورتر از ایالات متحده، و واقعاً انسان بسوی فردا پرواز می کند. در طول مسافرت همه اش به خودم اینطوری می گفتم: کسانی که داخل هواپیما هستند، وقتی فردا از هواپیما پیاده شدند، خواهند فهمید دنیا هنوز سالم و در حال چرخش است. زیرا در کشوری که داشتیم به آنجا می رفتیم، از حالا فردا شده بود. نباید تعجب کرد از اینکه دریانوردان قدیمی پس از هر عبور با سلامت از خط نامرئی (استوا) که بر دریا کشیده شده و آغاز زمان را نشان می دهد را جشن می گرفتند. حتی امروز چنین مفهومی کافیت تادر ذهن انسان ابعاد تازه ای باز نماید. زمانی که بر زمین نشستیم بر روی تمام مسافران و اعضای کابین یک اسپری ضد عفونی کننده پاشیده شد. دفتر سیاحتی ام از این عمل عجیب برایم هیچ حرفی نزده بود. زمانی که هواپیما با زمین تماس یافت به ما گفته شد که از جایمان بر نخیزیم. دو مأمور فرودگاه وارد کابین شده و با عبور از سرتاسر هواپیما از یک قوطی حلّی چیزی مایع بر سرمان اسپری کردند. منطق استرالیائی ها برایم قابل درک بود اما اینکه به یک معنا بدنم تشبیه به یک حشره مضرّ شده باشد، روحیه ام را خراب کرده بود. چه استقبال شیرینی هم بود این.

در بیرون فرودگاه با صحنه ای که برایم بسیار آشنا بود مواجه شده بودم. اگر اتومبیل هائی را که در جهت عکس حرکت میکردند را ندیده بودم فکر میکردم هنوز در امریکا هستم. راننده تاکسی که سوار شده بودم نیز در سمت راست نشسته بود. زمانی که راننده پیشنهاد کرد بجائی رابه من نشان بدهد که بتوانم پولم رابه پول استرالیا تعویض نمایم، صاحب اسکناس هائی آنقدر بزرگ شده بودم که داخل کیف پولم جانگرفت، اما نسبت به دلارهای ما رنگ شادی داشت و حتی دوسکه دودلاری و بیستی هم صاحب شدم. در روزهای بعد برای عادت کردن به استرالیا هیچ اما هیچ سختی نکشیدم. تمامی شهرهای بزرگ در ساحل ساخته شده بود، مردم مشغول ورزش های آبی و در ماسه های ساحل بودند. وسعت کشور تقریباً همانند ایالات متحده بود و حتی شکل آن شبیه بود اما بدلیل اینکه بخش های داخلی سرزمین اصلی بیابانی بود، تعداد ساکنان در آنجا زیاد نبود. من در کشور خودم صحرای نقاشی شده - پینتدیزرت - وادی مرده - دث ولی - را دیده بودم. نمی توانستم به استرالیائی ها بباورم که در مرکزی ترین نقاط کشور ما مزارع بی سروته گندم و ذرت وجود دارد. قسمت های

داخلی کشور ایشان چنان برای زندگی نامناسب بود که بخش هوایی پزشکی سلطنتی بیست و چهار ساعته خدمت می داد. خلبان ها به اتومبیل ها ئی که در شرایط سخت گرفتار شده بودند بنزین و لوازم یدکی می رساندند. بیمار ها زمانیکه نیاز به گرفتن کمک های طبّی با هواپیما ها حمل میشدند زیرا در طول کیلومتر ها پیدا کردن بیمارستان غیر ممکن بود. حتی مدارس برای کودکانی که در مناطق دور دست به وسیله رادیو آموزش می دادند. فکر میکردم شهر ها خیلی مدرن بودند. هتلهای هیلتون، هالیدی این، رامادا، مراکز خرید و فروش و بوتیکهای مُدِیست های معروف دقتم را جلب نموده بود. خوراکیها بسیار متفاوت بودند. به نظر من، استرالیائی ها هنوز یاد نگرفته بودند که مشهورترین غذاهای امریکائی را چگونه لذیذ طبخ کنند. اما زمانی که در انگلستان بودم پوره سیب زمینی را که چشیدم و -شپردز پای- را که با گوشت چرخ کرده درست میشود را اینجا هم خورده و بسیار پسندیده بودم. خیلی کم اتفاق می افتاد که در کنار غذا آب بدهند و وقتی هم آب می خوردند قطعاً بی یخ نمی خوردند. از استرالیائی ها خوشم آمده بود، مخصوصاً عوض کردن کلمات به گوشت خیلی زیبا آمده بود.:

Fair dinkum for okay or the real thing

Chook =chicken

Chips=french fries

Sheila= young girl

Lolly=candy ;sweets, dessert

Bush=rural area

Tinny =a can of beer

Joey=infant kangaroo

Biscuit=cookie

Swag=abedroll or backpack

Walkabout=leaving for unknown period

Having a crook day= having a bad day

Tucker=food

Footpath=sidewalk

Billibong=a watering hole

یکی از چیزهایی که باعث انتقاد شد در مغازه ها قبل از گفتن لطفاً، تشکر نمودنشان بود. فروشنده همه اش اینطوری می گفت: ”قیمت اش یک دلار، تشکر میکنم.“ آجودر حکم یک گنج ملی بود. از نظر شخصی، بدلیل اینکه من هیچوقت آجورا زیاد نپسندیده بودم، نتوانستم همه انواعی راکه ایشان را چنین مغرور کرده بود را بچشم. هر ایالت استرالیا یک کارخانه آجوداشت و انسانها یک مارک خاص را انتخاب کرده و حتماً از آن مارک می نوشیدند. استرالیائی ها برای ملت های مختلف نامهای متفاوت بکار میبردند. به امریکائی ها (یانکز) به زلاندنوئی ها (کی وی) و به انگلیسی ها (بلادی پومز) می گفتند. یکی از مقامات زمانی برای کلمه پوم گفته بود که از موهای قرمز رنگی که زمانی سربازان اروپائی بر سر می گذاشتند اما دیگری هم گفت این کلمه از (محکوم جناب پادشاه) می آید که بر لباس زندانیها نوشته می شده. یکی از خصوصیات استرالیائی ها که خیلی پسندیده بودم ثن موسیقائی ایشان هنگام حرف زدنشان بود. بصورت طبیعی حرف زدن من برای ایشان بسیار موگد می آمد. در کنار این استرالیائی ها در نهایت صمیمیت و خونگرمی بودند و برای اینکه خارجیها خودشان را راحت حس کنند هر چه از دستشان برآمد انجام می دادند. روزهای اول خیلی زود به هتل عوض کردم. در هر هتل پس از ثبت نام در دفتر هتل بلافاصله به دستم یک پارچ فلزی پراز شیر می دادند. متوجه شدم که به همه میهمانانشان چنین پارچ پراز شیر می دهند. در اتاقم هم یک کنتری برقی، پوشیهای چائی و شکر وجود داشت. همانطور که پیداست استرالیائیها دوست داشتند چایشان را با شیر بخورند. در اصل واقعیتی هم که متوجه شدم این بود که فنجانی برای قهوه شبیه آنچه ما در امریکا داشتیم در آنجا ممکن نبود. اولین باری که در هتلی تصمیم به ماندن گرفتم، صاحب آنجا از من پرسیده بود صبحانه ام را در چه ساعتی می خواهم و گفته بود که به اتاقم خواهند آورد. صبح روز بعد هنگامی که من داشتم حمام می کردم. صدای پاهائی راکه به اتاقم نزدیک میشد را متوجه شدم که وارد اتاقم نشد. در ب اتاقم راهم کسی نزد. در همین احوال صدای به هم خوردن در به گوشم خورد. در حالیکه خودم را خشک می کردم بوی غذاها به مشام رسید اما هر قدر هم که اطراف را واری کردم چیزی به چشم نخورد. فهمیده شد که بوها از اتاق بغلی می آمد. برای روزی که در انتظارم بود حاضر شدم، بستن چمدانهایم یک ساعت را گرفت داشتم وسائل

ر اداخل اتومبیلی که کرایه کرده بودم می گذاشتم که یک مرد جوان در کنارم سبزشد.

“سلام، صبحانه تان را پسندیدید؟” لبخند زدم و گفتم “احتمالاً اشتباهی رخ داده. امروز صبح صبحانه ای برایم نیامد.” “آه البته که آمد، آها اینجاست. من خودم آوردم.” و به طرف دیوار خارجی هتل رفت که در آنجا ظرف در بسته ای بود، درش را برداشت، در داخل یک قسمت جدا شده کوچک، املتی که حالا تبدیل به لاستیک شده بود ولی با تزئین فوق العاده ای وجود داشت. پسر جوان بعداً وارد اتاق من شد و همان قسمت جدا شده را این بار از داخل اتاق باز کرد. هر دو خندیدیم. بوی غذایم را استشمام کرده بودم اما جایش را پیدا نکرده بودم. این اولین از سورپریز هائی بود که استرالیائی ها برای من آماده نموده بودند. استرالیائی ها خیلی مؤدب بودند. در اثنای جستجوییم برای یافتن یک خانه اجاره ای با من خیلی خوب برخورد کرده بودند. در نهایت خانه ای که پیدا کرده بودم بیرون از شهر در محلی بسیار خوب محافظت شده بود. خانه های در محله تقریباً همه با یک مساحت ساخته شده بودند. همه سفید بودند و همه شان هم در جلو و هم در پشت خانه یک بالکن باز داشتند. گفته بودند که در آنها هیچکدام از خانه ها قفل نداشته اند و قفلها بعداً به آنها اضافه شده. حمام به دو قسمت جدا شده بود، در یک قسمت وان و دستشویی و در قسمت دیگر توالت بود. بدلیل اینکه در اتاقها کمد های دیواری وجود داشت، خودم کمد های آنتیک و چوبی تهیه کرده بودم. هیچکدام از وسائل الکتریکی که از امریکا آورده بودم اینجا کار نمی کرد. هم ولتاژ برق و هم شکل پریز ها متفاوت بود. به همین دلیل مجبور شدم یک سشوار و یک فرم دهنده موبخرم. باغچه عقب خانه ام بدلیل هوای ولرم در تمامی طول سال پر از گلها و درخت های حاره ای بود. از بوی ضعیف برگها جوجه تیغی ها در باغچه ام می چرخیدند و تعدادشان هر روز بیشتر میشد. زاد و ولد و تکثیر بی کنترل جوجه تیغی ها تبدیل به یک معضل ملی شده و گاه گاهی با هدف تثبیت تعدادشان در حدی قابل قبول تلف میشدند. از این رو باغچه من پناهگاه امنی برای آنها به حساب می آمد. استرالیائی ها مرا با ورزشی که همه بازیکنان آن سفید میپوشند به نام بولینگ بر زمین نمناک آشنا کردند. بارها از مقابل مغازه هائی که فقط پیراهن سفید، شلوار سفید، دامن سفید، کفش و جوراب و حتی کفش سفید می فروشند رد شده بودم و کنجکاو بودم چرا به یک رنگ اکتفا کرده و همانطور مانده اند؟ وقتی با این ورزش آشنا شدم به آن سؤال هم پاسخ داده شد. بعد هم مرا به مسابقه فوتبال بردند که با قوانین استرالیا بازی می شد. آنطور که من می دانم در امریکا همه بازیکنان این بازی خشن مجبور به سر گذاشتن کاسک ها و محافظ های شانه هستند، در حالیکه این ورزش در اینجا با شورت و تی شرت های آستین کوتاه انجام میشد و بازیکنان اصلاً وسائل محافظتی بکار نمی بردند. و در شکلی از این بازی که در ماسه های ساحل دیده بودم

بازی می کردند بعضی افراد کلاه‌های پلاستیکی بر سر می گذاشتند که زیرچانه بندهای آن بسته میشد. بعدها فهمیدم که این نمادی برای حفاظت در طول بازی است. در استرالیا غریق نجات‌هایی آموزش دیده برای نجات شناگران از دست کوسه هم وجود داشت. بلعیده شدن از طرف یک کوسه - ماهی اتفاقی نبود که مرتب رخ بدهد اما باز هم آنقدر اهمیت داشت که افراد آموزش دیده برای این کار وجود داشته باشند. استرالیا مسطح‌ترین و خشک‌ترین سرزمین اصلی در دنیاست. تنها کوه‌هایی در سواحل و موازی با دریا وجود دارند که باعث میشوند آن منطقه در سواحل استرالیا که ده درصد از خاک کشور است باران داشته باشد و بقیه نود درصد در خشکی به سر می برند. با هواپیما از سیدنی تا پرت سیصد کیلومتر طی می کنید اما حتی با یک قریه مواجه نمی شوید. بدلیل برنامه بهداشتی که مشغولش بودم در تمامی شهرهای بزرگ سرزمین اصلی فرصت کار کردن یافتم. در آمریکا میکروسکوپی داشتم که با گرفتن یک قطره از خون بیمار امکان تهیه شمای گرافیکی مبتنی بر خصوصیات شیمیایی خون را نشان میداد. میکروسکوپیما به یک دوربین و صفحه نمایش ویدئو وصل شده، مریض و دکتر در کنار هم نشسته و با هم به مشاهده تمامی اجزای خون مانند گلبول‌های سفید، گلبول‌های قرمز، باکتری‌ها و روغن‌ها می پردازند. من نمونه‌هایی از خون مریض گرفته و برای مثال اگر مریض سیگاری بود از او می خواستم بیرون رفته سیگاری کشیده و برگردد. بعد هم یک قطره خون از او گرفته و به او نشان می دادم که یک نخ سیگار چه اثراتی بر روی خون انسان و ترکیبات آن می گذارد. این سیستم در آموزش دهی به بیمار و تشویق آنها به حفظ سلامتی‌شان بسیار مفید بود. دکتر با این روش مقدار روغن در خون مریض و کمبود مقاومت در برابر عوامل خارجی در خون ایشان نشان داده و بعد هم می گوید چه کارهایی در مقابله با این می شود انجام داد. اما متأسفانه بدلیل عدم پرداخت هزینه این روش از سوی بیمه درمانی در آمریکا مریض‌ها مجبور میشوند هزینه این روش را از جیب خود پرداخت نمایند. ما امید داشتیم مسئولین استرالیایی به این موضوع با اشتیاق بیشتری توجه نمایند. وظیفه من توضیح مشخصات تکنیکی این سیستم، در راه بدست آوردن وسائل قدم برداشتن، دفترچه‌های راهنمایی استفاده از آن را نوشتن و آموزش استفاده عملی از آن بود. این برنامه بسیار مفید بود و در نیمکره جنوبی زمین روزهای بسیار خوبی می‌گذراندم. بعد از ظهر یک روز شنبه به گردش در موزه رفتم. رهبر گروه همان یک خانم درشت جثه، شیک پوش و بسیار علاقمند به موضوعات مرتبط با آمریکا بود. بعد از صحبت‌های طول و دراز تبدیل به دوستانی نزدیک شدیم. یکی از روزها قرار گذاشتیم برای ناهار بیرون برویم و او پیشنهاد داد که مرا به سالن چایخوری در مرکز شهر ببرد که مشهور به فال بینی هایش بود. یاد می آید مدت

زیادی منتظر دوستم در رستوران شدم و به این فکر میکردم که چرا مرتباً چنین افرادی رابه سوی خودم جلب می‌کنم. در نهایت ساعت بسته شدن رستوران رسید. در نهایت روشن شد که دوستم امروز نخواهد نوانست سرقرار بیاید. خم شدم و کیفم را که چهل و پنج دقیقه قبل بر زمین گذاشته بودم را برداشتم. در آن لحظه مرد جوانی سبزه رو، که از صندلها تا بالای سرش همه چیز سفید به تن کرده بود به میز نزدیک شد، با تُن صدائی آرام گفت: ”حالا میتونم به فال کف دست شما نگاه کنم.“

“آه من منتظر یک دوستم هستم. اما گویا امروز کاری برایش پیش آمده، من باز هم خواهم آمد.“

در حالی که کنارم می‌نشست گفت: “بعضی وقتها اینطوری بهتره “ بعد دستم را در میان دستهایش گرفت، کف دستم را برگرداند و شروع به حرف زدن کرد. اما چشمانش را نه، به کف دستم بلکه به اعماق چشمان من دوخته بود. “آنچه شمارابه اینجا -نه به سالن چای- به استرالیا آورده تقدیر شماست. باشخصی که هدف سفرتان بوده، درمورد آشنائی با او توافقی نموده بودید. ملاقات شما در اینجا به نفع هر دوی شما خواهد بود. تصمیم این ملاقات قبل از تولد هر دوی شما گرفته شده. واقعاً هم هر دوی شما در یک لحظه اما هر کدام در یک نیمکره زمین متولد شدید. توافق در بالاترین سطح روح ابدیتان انجام گرفت. زمان ملاقات رسید. زمانی که به ملاقات هم برسید، در سطح روحی بلافاصله همدیگر را خواهید شناخت. تمامی آنچه که می‌توانم به شما بگویم همین است.“

“مرد جوان به پاخاست و دری که حدس زدم در آشپزخانه بوده باشد را باز کرده و از چشم دور شد. اما من زبانم بند آمده بود. هیچکدام از حرفهائی که زده بود مفهومی نداشت اما با چنان تُن صدا و چنان آمرانه گفته بود که نتوانستم آن را جدی بگیرم. زمانی که دوستم برای توضیح اینکه چرا بر سر قرارمان نیامده به من تلفن زد، موقعیت باز هم قروقاطی تر شد. وقتی آنچه بر سرم آمده بود را برای او تعریف کردم خیلی هیجان زده شد و قول داد روز بعد رفته و فال خودش را خواهد دید. اما روز بعد که به من سر زده جای هیجان حالش پراز تر دیده شده بود. گفت: “در آن سالن چایخوری هیچکدام از فال گیرها مرد نیستند.“ هر روز یک خانم فالگیر متفاوت با روز دیگر در آنجا میبوده و روزهای سه شنبه که رُز می‌آید. اما نه فال دست بلکه فال ورق می‌گیرد. آیا تو مطمئنی همانجا رفته ای؟ می‌دانستم که دیوانه نیستم. من به موضوع فال تنها در حدّ یک تفریح نگاه می‌کردم اما تنها چیزی که از آن مطمئنم، آن مرد جوان حاصل خیال من نبود. آه، بله، استرالیائی ها فکر می‌کردند یانکی ها یه ذره عجیب و غریب هستند. اساساً کسی فال را جدی نمی‌گرفت و در استرالیا هم این چنین جاهائی برای تفریح بود.

امیدهای بزرگ

در این کشور تنها یک چیز وجود داشت که خوشم نمی آمد، بر اساس مشاهداتم بومیان و ساکنان اصلی این کشور که نام آبورژین به ایشان داده شده بود که پوستهای سبزه داشتند، از دیگران جدا نگاه داشته می شدند. استرالیائی ها، روشی مانند روش امریکائیها در برابر بومیان امریکائی یعنی سرخپوستها را انجام میدادند. تنها ناحیه ای که برای ایشان حق زندگی در آنجا وجود داشت ناحیه ای به نام (آوت بک) بود که پوشیده از ماسه های بی ارزش و مناطق شمالی اش پوشیده از صخره های بلند و فرورفتگی های عمیق بود. تنها جایی که می توانستند با آداب خود زندگی کنند پارک ملی بود که آنجا را هم مجبور بودند با توریست ها قسمت نمایند. همانطور که در هیچکدام از مسئولیتهای اجتماعی آبورژینی که به کار گرفته شده باشد ندیدم همانطور هیچ کودک آبورژینی را هم ندیدم که لباس مدرسه به تن داشته باشد. علیرغم گردش در بسیاری از کلیساها در نقاط مختلف، هیچکدام از ایشان را هم در آئین روزهای یکشنبه نتوانسته بودم ببینم. هیچ آبورژینی را ندیده بودم که فروشنده باشد یا در پستخانه و یا هر ارگان دولتی مسئولیتی داشته باشد. ایشان را در پمپ بنزین ها و یا بوفه هائی که غذاهای آماده می فروشند جستجو کردم باز هم نتوانستم بیابم. آنگونه که دانسته شد، تعدادشان بسیار کم بوده و آنانی هم که هستند مشغول بکار در نمایشهای توریستی بودند. در مزارع تربیت گوسفند و احشام هم بصورت فصلی بعنوان کارگر کار می کردند و به ایشان - جک آرووس - گفته میشد.

آنطور که گفته می شد در صورت بریده شدن سربیک گوسفند صاحب مزرعه هیچ اقدام قانونی بر علیه ایشان انجام نمی داد زیرا می دانستند که آبورژینها تنها اندازه ای که سرپا بمانند غذا می خورند و بخاطر نیروهای فراطبیعی که داشتند از ایشان می ترسیدند. یک شب دیده بودم که

آبورژینهای دورگه جوان قوطی های حلبی پرازبنزین را بوکرده و می چرخیدند. درمدتی خیلی کوتاه نشانه های مسمومیت درایشان دیده شده بود. بنزین ترکیبی از هیدروکربن و موادشیمیائی است. می دانستم که این ماده به مغز استخوان، جگر سیاه، کلیه ها، بافت های بالای کلیه، نخاع و تمامی سیستم عصبی ضرر میرساند. اما آن شب مثل همه بقیه افرادی که در آنجا بودند من هم کاری انجام ندادم. هیچ چیزی نگفتم. هیچ عملی برای متوقف کردن این حرکت احمقانه ایشان انجام ندادم. بعد آفهمیدم که یکی از آن جوانها بر اثر مسمومیت سرب و تنگی نفس مرده بوده. این مرگ که اثرش تا حدی بود که گوئی یکی از عزیزانم رابخاک سپرده ام مرا وادار کرد به پزشکی قانونی رفته برای بار آخر به بدن اونگاه اندازم. من که عمرم را در راه حفاظت از سلامتی انسانها گذرانده بودم فهمیده بودم که کسانی که ریشه های واقعی فرهنگ خودشان را گم کرده اند و در زندگیشان هدفی برایشان باقی نمانده تنها قمار با مرگ برایشان می ماند. بدترین و ناراحت کننده ترین قسمت این واقعه برای من آن بود که حتی من انگشتم را برای ممانعت ایشان تکان ندادم. این موضوع رابه دوست جدید استرالیائیم -جف- تعریف کرده بودم. جف که صاحب یک مرکز فروش اتومبیل بزرگ بود هم سنّ من بود. مجرد بود و خیلی هم جذاب. یک رابرت ردفورد استرالیائی! یک بار با هم بیرون رفته بودیم و در آخر پس از یک کنسرت به یک شام زیر نور شمع رفته بودیم، در آنجا از او پرسیده بودم آیا شهری ها از آنچه که در حال وقوع است خبر دارند؟ آیا در این خصوص هیچکس قصد انجام کاری رانداشت؟- “بله این وضعی بسیار افسرده کننده است، اما کاری از دست کسی بر نمی آید. تو آبوها رانمی توانی درک کنی. آنها ابتدائی، وحشی و انسانهای بیابانی هستند. به آنها پیشنهاد دادیم آموزششان دهیم. میسیونرها برای اینکه ایشان رابه دین ما جلب کنند سالهای طولانی تلاش کردند. در سابق آدمخوار بودند و حالا هم عاداتشان و اعتقادات قدیمیشان را نمی خواهند ترک کنند. بسیاری از ایشان شرائط سخت زندگی در بیابان را ترجیح می دهد. (آوت بک) منطقه ای است که زندگی در آن سخت است اما اینها قاطع ترین انسانهای دنیا هستند. کسانی که تلاش می کنند هر دو فرهنگ را با هم داشته باشند بسیار نادر موفق میشوند. اگر موضوعی واقعی در این خصوص وجود داشته باشد آن هم این است که این عرق در حال نابودی است. اما کم شدن هر روزه جمعیتشان نتیجه انتخاب خودشان است. انسانهای هستند که در حدّ نا امید کننده ای بی اطلاع، بدون حرص و هیچ تلاشی برای موفقیت نشان نمی دهند. در اصل حتی در پی امتحان این هم بر نیامدند. در زندگی کاری اصلاً نمی توان به ایشان اعتماد نمود و نمی توان به ایشان خدمت کرد. حتی مفهوم زمان برای ایشان تغییر نیافته. باور کن هیچ کاری که ایشان را به هوس آورد نمی توان انجام داد.” گذشت

چند روز هم نتوانست خاطره آن بچه ای را که مرده بود از ذهنم پاک کند. نگرانی هایم را بادوستی که در زمینه بهداشت کار می کرد و او هم مانند من مسئولیتی خاص بر عهده گرفته بود در میان گذاشتم. او بدلیل پروژه هائی که در مورد گیاهان داروئی شفا بخش، گلهای بوته ها دنبال میکرد و دنبال ثبت آنان بود مرتباً با آبورژین های سالخورده در تماس بود. کسانی که استرالیائی ها - بوش من - میگفتند حقیقتاً در این موارد به نهایت مطلع و مجرب بودند. بزرگترین نشانه این واقعیت درازی عمرشان و نبود بیماریهائی که باعث از میان رفتن نسل میشود در بین ایشان بود.

دوستم قبول کرد که کاری بسیار کم در جهت ایجاد توافق میان دونژاد صورت گرفته (نژاد استرالیائی و آبورژین ها) و گفت اگر کاری باشد حاضر به امتحان آن است و او طلب است به تلاشهای من در این مورد بپیوندد. به این منظور عده ای از آبورژینها را به یک گردهمائی دعوت کردیم. دوستم مرا به ایشان معرفی نمود. آن شب برنامه تلاش تشبث آزاد حکومت را برای جوانان توضیح دادم. و تلاش کردم آنان را در خصوص طرحی به نام "موفقیت جوان" که جوانان فقیر شهری شده را در بر میگرفت، مطلع سازم. هدفمان تعیین محصولی بود که بتوان آن را بازاریابی نمود. من قول دادم که در زمینه های خرید مواد اولیه، تنظیم نیروی کار، تولید محصول، در موضوعات بازاریابی به ایشان کمک کنم و همچنین قول دادم در مورد دنیای کار و بانکها به ایشان راهنمائی کنم. جوانها علاقه خود را به موضوع نشان دادند. در جلسه بعدی در مورد پروژه های محتمل بحث کردیم. در جوانیم پدر بزرگ و مادر بزرگم در آیووا زندگی می کردند. من به خاطر می - آورم که در آنجا مادر بزرگم پنجره های گیوتینی (عمودی) را باز کرده و به چهار چوب پنجره ها توری نصب کرده و آن را می بست، در واقع مادر بزرگم یک پشه بند سی سانتیمتری تولید کرده بود. در خانه من هم مانند اکثر خانه ها در استرالیا تور پشه بند وجود نداشت. چیزی به نام کولر در آنجا در رواج نبود و انسانها مجبور بودند بین بسته نگاه داشتن پنجره ها و یا اجازه دادن به حشرات برای ورود به خانه یکی را انتخاب کنند. در میانه هیچ نوع پشه ای وجود نداشت اما ما مجبور به جنگی بی پایان با سوسکهای حمام بودیم. عمدتاً تنها به رختخواب می رفتم اما وقتی بیدار می شدم متوجه میشدم که بالش را با سوسکهای پوسته سیاه پنج سانتیمتری قسمت کرده ام. امیدوار بودم یک توری پشه این حملات آنها را متوقف نماید. گروه هم در مورد اینکه توری ها شروع خوبی برای کار خواهند بود به من ملحق شد. با زوجی امریکائی مزرعه دار که می شناختم تماس گرفتم. آن مردی که می شناختم مهندس صنایع در یک شرکت بزرگ و خانومش هم هنرمند بود. می دانستم که هر چه را که بتوانم طراحی شان را برایشان بفرستم آنها می توانند ساخته شده آن را به من برسانند. طراحی

هائی که منتظرش بودم دو هفته بود در دستم بود. نولا ی محبوب و سالخورده که در آیوا زندگی میکرد اعلام کرد حاضر به حمایت مالی از این پروژه است و از لحاظ اقتصادی امکان ایجاد حرکتان را فراهم کرد. حالا آنچه که نیاز داشتیم مکانی بود که بتوانیم در آنجا کار را انجام دهیم. پیدا کردن گاراژ در استرالیا خیلی ساده نبود. اما مکانهایی وجود داشت که سقف برای اتومبیل ها میساخت و ما یکی از اینها را کرایه کردیم و در هوای آزاد شروع به کار کردیم. هر کدام از جوانهای آبورژین بصورتی طبیعی هرکاری را که برایش مناسب تربود انتخاب کرد و به اینصورت در میان ما یک تقسیم کار بوجود آمد. در میان ایشان یکی دفتر حسابها را نگاه می داشت، یکی خرید لوازم را بر عهده گرفت، و دیگری هم آمار لوازم را در دست داشت و همه شان بی نهایت موفق بودند. همانطور که متخصصی در زمینه تولید میانشان بود در زمینه فروش هم جوانهایی بسیار قابل هم پیدا شده بود. تلاش میکردم خود را یک کم دور نگاه دارم. در مدتی بسیار کوتاه جوانها دریافته بودند که مشغولیت در زمینه پاکیزگی و رفت و آمدها اهمیت کمتری از آخرین مرحله فروش نداشته و با توافق در این مورد هیچ مشکلی پیش نیامده بود. طراحی کرده بودیم که برای مشتری های احتمالی تحویل تورها را بدون اجرت انجام داده و تنها پس از چند روز گذشتن از نصب اگر از آن راضی بودند، فروش را عمل نمائیم. با این روش اکثر تورهای پشه تولیدی مان فروخته شد و به دستان پول رسید. به ایشان یاد دادم که از این روش قدیمی امریکائی یعنی نشان دادن مرجع هم استفاده کنند. زمان جریان داشت. روزهایم با انجام کارها، نوشتن متن های آموزشی، سفرها، آموزش ها و کنفرانس پر شده بود. اکثر شبها را هم با دوستان جوان سبزه ام می گذراندم. گروهی که از اول شروع کرده بودیم هیچ به هم نخورد اما پس از پرو پیمان شدن حساب بانکی مان تصمیم به باز کردن حساب شرکتی گرفتم که برای هر کدامشان سودمند خواهد بود. در یک آخر هفته هنگامی که با جف بودیم از آن حرکت برای او صحبت کردم و از آرزوهایم در مورد مستقل شدن و سرپا ایستادن جوانان آبورژین برای او صحبت کردم. شرکتهای بزرگ امکان کاربرای این جوانان فراهم نمی کردند. اما ایشان اگر می توانستند صاحب سرمایه کافی شوند خودشان می توانستند یک شرکت بخرند. به احتمال زیاد در اثنای این صحبت ها از مطلع کردن جوانها و آنچه در این مورد انجام داده بودم به خود بالیده بودم. جف فقط گفت “آه، آفرین به تو یانکی.” اما بعد از این در هر ملاقاتمان بابرخی کتابهای تاریخ در دست آمد. من با نشستن بر بالکن که روبه زیباترین بندر دنیا بود تمامی بعد از ظهر یک روز شنبه را با خواندن کتاب گذراندم. در تاریخ شانزده دسامبر هزار و نهصد و بیست و سه، روز نامه استرالیائی ساندی تایمز از قول جورج کینگ محترم چنین مینویسد: “آبورژین های

استرالیا، شکی نیست که متعلق به دوره ای از تکامل انسانها هستند که سطحش پائین است. نه خودشان، نه اعمالشان و نه ریشه هایشان برگه ای تاریخی قاتل اعتماد ندارند. اگر امروز از روی زمین پاک و دور انداخته شوند، در پشت سرشان حتی یک اثر هنری که نشان دهنده یک قوم باشد راجا نخواهند گذاشت. اما در هر صورت پیداست که از دوره های بسیار اولیه تاریخ تابحال در سطح صاف و وسیع استرالیا از جایی به جای دیگری خزیده اند. ” نگاه استرالیایی سفید در تاریخی جدید هم از برگه ای از زبان جان بروس لزل قابل دانستن بود: “ به شما چیزی خواهم داد، اما در شما چیزی که من بتوانم بخواهم هیچ چیز وجود ندارد. ” در چهاردهمین کنگره مجمع پیشرفت علوم استرالیا و زلاندنو، متخصصین شرکت کننده چنین بیانیه ای صادر نموده بودند:

- احساس شامه ایشان تکامل نیافته است.

- تکامل حافظه ایشان کم بوده است.

- در اطفال ایشان کمبود انگیزه مشاهده شده است.

- تمایل به دروغگوئی و عدم شهادت دارند.

- نسبت به نژادهای پیشرفته در برابر درد بسیار مقاوم تر هستند.

در یک کتاب تاریخ استرالیا که پس از این خواندم نوشته بود:

مشاهده شده که در طول برش کیسه های بیضه اطفال مذکر آبورژین توسط یک چاقوی سنگی

و مقطوع النسل کردن ایشان، در کودکان هیچ نشانه ای مبتنی بر درد کشیدن مشاهده

نشده. در مورد افراد بالغ هم: یکی از دندانهای جلوی یک جوان با سنگ شکسته میشود. پوست

عضو تناسلی او بعنوان شام به اعضای خانواده اش داده میشود و سپس جوانی که در وحشت و ترس

مانده برای اثبات قدرتش به تنهائی و ادار به رفتن به بیابان میشود. کتاب تاریخ در همان زمان اشاره

به آدمخوار بودن ایشان نموده و اعلان میکند برخی اوقات زنها بچه های خودشان را خورده

و مخصوصاً برخی اعضای ایشان را خیلی دوست داشته اند. در این کتاب علاوه بر اینها داستانی

مربوط به دو برادر وجود داشت: برادر جوان بر اثر دعوائی که بخاطر یک زن جوان رخ داده

برادرش را بایک وسیله بُرنده مجروح میسازد. برادر بزرگ هم پس از قطع پایش که بر اثر عفونت

بریده شده چشم برادر کوچکتر را کور کرده. پس از این دو برادر با خوشبختی زندگی می

کنند. برادر بزرگتر پای مصنوعیش را که از استخوان کانگورو ساخته شده رابه پا کرده و با برادرش

که از نوک یک چوبدستی گرفته و با راهنمایی کردن او به گردش پرداخته اند. داستان وحشت آوری

بود اما آنچه که مرا متحیر کرد صحبت از یک جراحی ابتدائی در کتابی چاپ شده از سوی دولت

بود و اینکه وانمود کردن که آبورژینها از مرزهای انسانی در دکشیدن بسیار در سطح پائین تری می بوده اند. جوانهائی که در پروژه من کار میکردند وحشی نبودند. حداکثر، عده ای بودند که در تطبیق یافتن بانوع زندگی بقیه جوانان در کشور من دچار سختی بودند. در بافت شهری زندگی میکردند اما ایزوله شده بودند و اکثر آفرزندان خانواده هائی بودند که مشکل پیدا کردن کار داشتند. بنظر من آمده بود که از خیلی پیش به یک شلوار دست دوم لی وایز و یک آجوی گرم راضی شده بودند و در طول چند سال آینده امید داشتند که خودشان را از سختی نجات دهند. دوشنبه بعدش وقتی باز هم به محل تولید توری پشه برگشتم متوجه شدم که جوانها در دنیای کار با آنچه که عموماً مواجه میشوند یعنی حس رقابت هیچ آشنائی نداشتند و همدیگر را حمایت می کردند. برای من واقعاً این یک دریافت هیجان آور و لذت بخش بود. از دوستان جوانم در مورد ریشه هایشان سؤال مینمودم. آنها به من گفتند که مفهوم قبیله از خیلی پیش معنای خود را از دست داده است. چند تا شان از قول مادر بزرگهایشان از روز هائی گفتند که آبورژینها تنها ساکنان سرزمین اصلی بوده اند. و از قول ایشان داستانهای تعریف کردند. در آن زمانها قبیله های آب نمکین و خلق امو وجود داشته، اما اگر لازم به بیان حقیقت باشد، ایشان این بدن سبزه و ایزو لاسیونی که در نتیجه آن به ایشان اعمال شده بود را حتی نمی خواستند بیاد بیاورند. تمام امیدشان از دواج با شخصی که پوست رنگش روشن تر بوده و پدر فرزندانیشان شدن بود که بتوانند در جامعه سفید زندگی کنند. شرکتان از هر نظر به نهایت موفق بود، از این رو وقتی از آنسوی سرزمین اصلی یک قبیله آبورژین مرا به یک گردهمائی دعوت کرده هیچ تعجب نکردم. تاجائی که فهمیدم این تنها یک گردهمائی نبود بلکه یک جشن برپاشده برای من بود. صدائی که در تلفن می آمد گفت: "لطفاً برای ملحق شدن تان تمام مقدمات را انجام دهید. " برای خرید رفته لباسهای تازه خریدم. بلیط رفت و برگشت تهیه کردم و در یک هتل جا ذخیره کردم. به کسانی که با ایشان کار میکردم اطلاع دادم که مدتی دور خواهم بود و دلایش را هم برای ایشان توضیح دادم. هیجانم را با جف و خانم صاحبخانه ام و با نوشتن یک نامه با دخترم در میان گذاشتم. در میان گذاشتن چنین چیز هائی با کسانی در دور دست که باعث شود ما را تقدیر کنند، غرور بخش بود. به من گفته بودند: "انتقال شما از هتل به محل گردهمائی انجام خواهد گرفت. " در هتل رأس ساعت دوازده قرار بود دنبالم بیایند. برایم روشن بود که این یک ضیافت نهار و مراسم اعطای جائزه بود. تنها چیزی که در موردش کنجکاو بودم این بود که چه نوع لیست غذائی ارائه خواهند کرد. بله او تا درست ساعت دوازده در هتل بود اما بماند که هنوز کنجکاو بودم آبورژینها چه چیزی به من هدیه نموده و به عنوان جائزه خواهند داد.

ضیافت

عصاره گیاهی که از گرم کردن برگها بدست می آمد به شکل غیر قابل تصویری برای پاهایم خوب بود و شروع کرده بودم به فکر کردن در این مورد که باز هم میتوانم دوباره بر سرپا بایستم. درست راستم یک گروه زن زنجیره ای تشکیل داده بودند. چندتایشان برگهای بزرگ جمع میکردند. یکی خرده چوبها و درختهای مرده را با یک چوبدست به هم می زد. یکی از زنهای یک مشت غبار را داخل برگها گذاشته و با یک برگ دیگر این یکی را می پوشاند و نوعی بقچه تشکیل میداد. زنی که در انتها ایستاده بود دوان دوان این را گرفته و داخل زغالهای آتش فرو میکرد. کنجکاو شده بودم. این اولین غذائی بود که با هم خوردیم و پاسخ سؤال مربوط به لیست غذا را که هفته هافکرم رامشغول کرده بود را داشتم پیدا میکردم. جست و خیزکنان به ایشان نزدیک شدم و آنچه میدیدم را باور نکردم. در داخل مشت زن یک حلزون سفید و بزرگ و زنده بود. باز هم آه بسیار عمیقی کشیدم. امروز برای بارچندم بود که از تحیر زبانم بند می آمد. تنها چیزی که قطعاً از آن اطمینان داشتم این بود که هر قدر گرسنه باشم هرگز یک حلزون زنده را نمی توانستم بخورم. در اصل در آن لحظه در حال گرفتن یک درس جدید بودم. (هرگز نگو هرگز) واقعاً هم از آن روز به بعد این واژه را از فرهنگ و ازگان زندگیم پاک کرده و دور انداختم. چیزهائی وجود دارد که مایلیم از آنها دور بایستم اما کلمه -هرگز- در مورد موقعیت هائی که هیچ تجربه نشده، اصلاً جائی ندارد. علاوه بر این واژه -هرگز- اشاره به بخشی طولانی، بسیار طولانی از زمان می نماید.

ساعاتی شب برای مردم قبیله مفرح ترین ساعات بود. داستانها بازگو شده، آهنگها خوانده و رقص ها انجام شد. بازی ها بازی کرده شد و بسیار سخنان زده شد. اینها به معنای واقعی، ساعات قسمت کردن شان بود. در طول زمانی که منتظر حاضر شدن غذا بودیم، حتماً کارهائی برای انجام دادن پیدا

میشد. شانه های همدیگر، پشت و حتی پوست سر یکدیگر را ماساژ می دادند. گردنها و دنده ها با دستهایشان حرکت داده میشد. در روزهای بعدی راه پیمائی مان در مورد تکنیک های ماساژ به تبادل نظر پرداختیم. من به آنها روش امریکائی راحتی بخش به پشت و مفصل ها را یاد دادم. آنها هم به من شیوه های خودشان را. در طول روز اول خبری از بشقابها، فنجان ها حتی سینی ها نبود. پس معلومه که درست حدس زده بودم. این میهمانی صرف غذا به روش پیک نیک خواهد بود. کمی بعد کاسه های مخصوص پخت غذا که از برگها تشکیل شده بود از داخل خاکستر آتش بیرون آورده شد. آنکه متعلق به من بود باظرافت خاص یک پرستار داده شد. مشاهده کردم که همه برگها را باز کرده و با دستانشان آنچه در داخل آن بوده را خوردند. ضیافتی را که من در دستم گرفته بودم داغ بود، اما از داخلش خبری از حرکت نبود، به همین دلیل همه جسارتم را متمرکز کرده، برگها را باز کرده و داخلش را نگاه کردم. حلزون ناپدید شده بود، در واقع دیگر چیزی شبیه به حلزون باقی نمانده بود. با خود چنین اندیشیدم: " فکر میکنم میتوانم این را انجام بدهم. " لقمه ای که به دهانم گذاشتم به شدت لذیذ بود. بعدها فهمیدم که بومیان خوراکی هایشان را نمی پزند و هیچ هم از روش پختن تا حدّ عوض شدن شکل غذا را انجام نمی دهند اما برای من در شب اول یک استثناء بکار برده شده بود. در آن شب، فهمیدم که از کارهایم در رابطه با آبورژین ها در شهر مطلع هستند. اگرچه دوستان من کاملاً آبورژین نبودند و با این قبیله هیچ نسبتی نداشتند ولی انسانهای اینجا از نیت خیر من مطلع شده و خوشحال شده بودند. اما دعوت به همراهی با این قبیله را به دلیل ندای درخواست کمکی که از اعماق قلبم فرستاده بودم را دریافت نموده بودم. بله با حسن نیت بودم اما طبق آنچه به من توضیح دادند فرهنگ آبورژین و قوانین این قبیله را نتوانسته بودم درک کنم. مراسمی که شاهد آن در ساعات اولیه روز بودم در واقع یک امتحان واقعی بود.

حق یادگیری ایجاد ارتباط با دنیای دیگر یعنی همان دنیائی که از آن آمده و به آن هم باز خواهیم گشت را بدست آورده بودم و به این ترتیب به میان ایشان پذیرفته شده بودم. بعد از این میبایست برای آشنائی با خود حقیقی ام حاضر میشدم. موقعیکه پاهایم را که با تعدادی برگهای پیچیده شده توسط دوستانم را جمع کرده و نشستم، اووتا به من فهماند که مهاجران بیابان با سهیم کردن من در پیاده رویشان زیر بار مسئولیت بزرگی رفته اند. به من اجازه داده شده بود که در زندگی ایشان سهیم شوم. تا به حال یک سفیدپوست را مطلقاً به میان خود راه نداده و با آنها ارتباط برقرار نکرده بودند. در واقع با اراده شان قصداً از چنین وضعی دوری نموده بودند. تمامی مابقی قبایل استرالیا به قوانین حکومت سفیدپوستان استرالیا گردن نهاده و تنها ایشان بودند که توانسته بودند مقاومت

نمایند. عموماً در گروه‌های شش الی ده نفری بصورت خانوادگی پیاده روی مینمودند. اما بدلیل ملحق شدن من به ایشان این بار همه شان یکجا جمع شده بودند. وقتی اووتا رو به گروه برگشته و چیزی گفت همه شان یکی یکی شروع به صحبت کردن نمودند. داشتند اسمهای خودشان را برای من میگفتند. کلمات برای من بسیار دشوار بود اما هرکلمه برای خود معنایی داشت. به دلیل اینکه ایشان آنگونه که ما به آن در ایالات متحده عادت کرده ایم اسمهایی شبیه (دبی) و یا (گدی) نداشتند. بجای تلاش برای تلفظ نامهای اصلی، بر روی یادگیری معنای اسم هایشان متمرکز شدم. به هرکودک هنگام تولدش یک نام داده میشد اما با گذشت سالها این نام در سایه مانده، شخص نامی را که برای خود مناسب می دید با آزادی انتخاب میکرد. و موضوع به این هم ختم نشده و نامهای انتخاب شده یک عمر بروی شخص باقی نمانده و با افزایش دانش، خلاقیت و تشخیص، نامهای جدید اخذ میشد. در گروه ما یک (داستان سرا) یک (وسیله ساز) یک (حافظ اسرار) یک (استاد خیاطی) و یک (موسیقی بزرگ) وجود داشت. در نهایت اووتا مرا نشان داد و به تک تک اشخاص معرفی کرد. فکر کردم تلاش میکنند اول نام بعد هم فامیلی ام را صدا کنند اما اشتباه کرده بودم. نامی که آن شب به من داده بودند و در تمام طول سیاحت به همراه خواهم داشت. موتانت بود. متوجه نمی شدم که چرا اووتا که تنها فردی بود که میتوانست به هر دوزبان سخن بگوید برای من چنین کلمه عجیبی را بعنوان اسم انتخاب کرد و تلاش میکرد تلفظ آن را به ایشان یاد دهد. برای من معنای واژه موتانت، شخصی بود که در اساس خلقتش تغییری عمیق واقع شده و به همین دلیل دیگر شبیه آن چیزی نیست که هنگام تولد به آن شکل زاده شده بوده. اما این را برای خودم دلیلی برای غصه خوردن تلقی نمیکردم. در این نقطه اساساً تمامی روزم و تمامی زندگیم وارد یک درهم ریختگی مطلق شده بود. اووتا گفت که بعضی از قبائل حداکثر هشت اسم انتخاب میکنند. اشخاصی از یک نسل و از یک جنس، فامیل محسوب میشدند و به این ترتیب هرکسی تعداد زیادی مادر، پدر، خواهر و برادر داشت. وقتی که روز شروع به تاریک شدن نمود و برای بجا آوردن نیازهای فیزیولوژیک طبیعی، شروع به پرس و جو در مورد روش های لازم نمودم، تأسف خوردم که چرا با دقت بیشتری رفتار گربه دخترم -زوکی- را واریسی نکرده ام. زیرا در اینجا هم روش توالت، رفتن به سوی درون بیابان، باز کردن ماسه ها، پس از بجا آوردن الزامات توالت، دوباره ماسه را بر روی آن پوشاندن بود. به من توصیه شد که توجه به مارهایی بکنم که در گرمترین ساعات روز زیاد به چشم میخورده و قبل از فرار سیدن سرمای شب، درست در همین ساعتها، پیدایشان میشود. به همین دلیل با تصوّرات مربوط به ماری با چشم های نیمه باز و با

زبانی چنگالی شکل از پیش آنها دور شدم. زمانیکه به سفر اروپا میرفتم از کیفیت پائین کاغذ توالت های آنها شکایت میکردم و هنگامی که به سفر امریکای جنوبی میرفتم کاغذ توالت خودم را با خود میبردم. و اینجا البته وجود نداشتن کاغذ توالت، آخرین مشکل بود. وقتی پس از اتمام ماجرای کوچکم در بیابان به کنار دوستانم بازگشتم و دیدم که آبورژینها چای سنگ دم کرده اند. چای با انداختن سنگ های داغ در داخل آبی ارزشمند حاضر میشد. در حالیکه آب در توبره ای که از مthane یک حیوان درست شده بود نگاه داشته میشد. در این روش داخل آبی که گرم شده بود گیاه های وحشی اضافه شده و منتظر دم کشیدن آن میشدند. تنها ظرف چایمان از دستی به دست دیگر چرخید. وقتی نوبت من رسید چائی که نوشیدم لذتی فوق العاده داشت بعدها فهمیدم که مراسم چای فقط مخصوص موقعیتهای خاص میباشد. آن روز اولین روز پیاده روی من بود و ایشان به این شکل تقدیر خودشان از من که زیر آفتاب سوزان و با پایهای برهنه راه میرفتم را نشان دادند. گیاهان وحشی که به آب گرم شده اضافه میشد نه برای غنی کردن فهرست غذایی و یا شفابخشی آنها نبود. هدف برای گروه جشن گرفتن و سهیم شدن در موفقیت من بود. من عقب نشینی نکرده بودم، اصرار برای بازگشت به شهر ننموده بودم، گریه نکرده، شکایت نکرده بودم. آنها حس کرده بودند که من روح آبورژین را پسندیده ام. بعد از چای هر کس با انتخاب جائی برای خواب خویش ماسه های آن قسمت را صاف کرد و هر کس از بقیه مشترک پوست حیوانی برداشت. زنی سالخورده در تمام این شب بدون اینکه در صورتش افاده خاصی باشد مرا بر انداز کرده بود. از او تا پرسیدم که آن زن به چه فکر میکند؟ " به این فکر میکند که تو عطر گلت را که داشتی از دست داده ای و به یک احتمال تو از فضا آمده ای. " بر اساس این به اول بخند زدم او هم پوستین رختخوابم را به سوی من دراز کرد. نامش (استاد خیاطی) بود. او تا گفت " این پوست - دینگو - است. " میدانستم که دینگو سگ وحشی مخصوص استرالیا است. شبیه کایوت ها و یا گرگهای مابود. " خیلی به درد میخورد. میخوای زیرت پهن کن. میخوای رویت بکش. و یا برای زیرسرت ازش جای متگا استفاده کن. " با خودم فکر کردم " معرکه " تنها بخش باقیمانده این بود که تصمیم بگیرم کدام شصت سانتیمتر از بدنم را با آن راحتی ببخشم. در نهایت تصمیم گرفتم پوستین را حائل بین خودم و موجوداتی که بر روی زمین میخیزدند و دیده بودمشان، قرار دهم. سالها بود که بر روی زمین نخوابیده بودم. وقتی بچه بودم در صحرای کالیفرنیا مفتون صخره ای صاف بودم. در آن زمان در - بارس تاو - زندگی میکردیم و جالب توجه ترین بخش ده ما تپه خاکی به نام تپه - بی - بود تا بیستانها اکثراً آب پرتقال مارک - نی - ام را به همراه ساندویچ خمیر فندقم را بر داشته به بالای آن تپه میرفتم. همیشه بر روی صخره صاف نشسته

پس از سیر کردن شکم به پشت دراز کشیده و با دقت به ابرها نگاه کرده و فکر میکردم هر کدام شبیه چی شده. کودکیم آنقدر در دوردست مانده بود اما آسمان هیچ فرقی نکرده بود. از خیلی سالهای دور به این طرف در تاریکی آسمان رانگاه نکرده بودم. بر روی سرم پوششی به رنگ کبالت وجود داشت و نورهای نقره ای چشمک میزدند. ستاره صلیب شمالی را که بر روی پرچم استرالیا نقش بسته را به راحتی توانستم تشخیص بدهم. در همان حالی که آنجا دراز کشیده بودم به ماجرایم فکر کردم. چگونه میتوانستم آنچه امروز گذشته را به خود توضیح دهم. یک در باز شده بود و وارد دنیایی شده بودم که حتی از وجودش بی خبر بودم. زندگی که تا به حال داشتم زندگی خیلی مرقه‌ی نبود. در خیلی از مکانها زندگی کرده به خیلی از کشورها با وسایل مختلف مسافرت نموده بودم. اما چنین چیزی را هیچ تجربه نکرده بودم. بعد از این هر چه باشد راحت خواهد بود. از این مطمئن بودم. تصمیم گرفته بودم که صبح تا بیدار شدم به آبورژین ها بگویم که برای بررسی فرهنگ ایشان یک روز در کنارشان بودن برای من کافیست و پاهایم بسوی جیپم عقب گرد خواهد کرد. شاید از آن روغن معجون معرکه هم ذره ای به همراه میبردم. زیرا حقیقتاً به درد خورده بود. برای تجربه این نوع زندگی به اندازه کافی زمان صرف کرده بودم. گذشته از شکنجه ای که پاهایم کشید، کلّ امروز بسیار خوب گذشته بود. از صمیم قلب برای اینکه فرصتی یافته بودم تا یاد بگیرم که بقیه انسانها چگونه زندگی میکنند خوشحال بودم. یاد گرفته بودم که خون تنها چیزی نیست که از قلب انسان بیرون میزند. چشمانم را بسته و بیصدا از آن قدرتی که بالای سرم بود تشکر کردم. در قسمتهای جلوی کمپ یکی چیزی گفت. بغلیش آن را تکرار کرده و به نوبت همه شان آن را تکرار کردند. در نهایت کلمه به او و تا رسید که نزدیک من خوابیده بود. او هم برگشت و به من چنین گفت: " خواهش میکنم. روز زیبایی بود. " وقتی به صورت غیرمنتظره ای برای تشکر بیصدا و درونیم جواب گرفتم، این بار با صدای بلند تکرار کردم: " تشکر میکنم. "

بیمه اجتماعی

خیلی پیش از طلوع خورشید، با صدای بقیّه که داشتند تک و توک اشیای شان که شب قبل استفاده کرده بودند راجع می کردند، بیدار شدم. آنگونه که به من گفته شد، بدلیل گرمای بسیار زیاد در روز، در خنکی صبح شروع به پیاده روی خواهم شد، در ساعت های گرم استراحت کرده و پیاده رویمان را شب ادامه خواهیم داد. پوست دینگویم را تا کردم و به مردی که اینهار جمع میکرد دادم. پوستین و پوستها دم دست نگاه داشته میشد و در طول روز از آنها برای ساختن یک (ویلنژا) و یا بعنوان سایه بان مورد استفاده قرار خواهیم داد. اکثر حیوانات از نور شدید خورشید خوششان نمی آید. فقط مارمولک، عنکبوت ها و پشه هادر هوای حتی سی و هشت درجه در اطراف می چرخند، حتی مارها در گرمترین ساعات خودشان داخل ماسه می کنند و گرنه بی آب مانده با خطر مردن مواجه می شوند. هنگام راه رفتن متوجه ایشان شدن سخت است. زیرا از زیر زمین صدای پایمان را شنیده و یکهو سرشان را به بالای خاک می آورند. نمی دانستم که زمانی در استرالیا دویست نوع مار زندگی میکرد که بالای هفتاد نوع آنها سمّی بوده. در آن روز بود که فرصت یافتم تا دریابم آبورژین ها در چه ارتباط خارق العاده ای با طبیعت هستند. قبل از اینکه راه پیمائی روزمان را شروع کنیم همه مان بابرگرداندن صورتهایمان بسوی شرق به شکل نیمدایره نشستیم. مرد سالخورده قبیلّه به وسط آمد و شروع به خواندن آهنگ کرد. با ریتمهای مشخص هم بقیّه شروع کردند به دست زدن، زدن پاها به زمین و با دست به بالای رانهایشان زدن. این مراسم پانزده دقیقه طول کشید و من کشف کردم که این بخش بسیار خاصّی از زندگی جمعی است. به دعای امروز صبح، گردهمائی، تعیین هدف، یا هر نامی می خواهید بدهید؛ این انسانها اعتقاد دارند که در خلقت هر چیزی یک دلیلی برای وجودش وجود دارد. هر چیزی یک هدف دارد. هیچ چیز اتفاقی، بی معنا و یا اشتباه نیست. فقط معانی اشتباه و اسراری وجود دارند که هنوز برای انسان فانی منکشف نشده است. مثلاً از نظرایشان دلیل بوجود آمدن دنیای گیاهان و نباتات، تغذیه انسانها

و حیوانات، سلامت بخشیدن به خاک، زیبایی بخشیدن و ایجاد تعادل در اتمسفر است. وقتی به من فهماندند که نباتات و درختان برای ما انسانها بی صدا آهنگ میخوانند، بخش علمی ذهن من بلافاصله

آنرا تعبیر به تبادل اکسیژن، هیدروکسید کربن نمود. دلیل وجودی حیوانات هم تغذیه انسانها نبوده است، اما در صورت اضطرار حیوانات را میتوان خورد. حیوانات با هدف ایجاد تعادل، دوست شدن با انسانها، تشکیل الگو در تربیت، در میان ما وجود دارند. به این دلیل قبیله هر روز صبح یک پیام از طریق ذهن به حیوانات و نباتات اطرافش می فرستد: ”ما بر روی راه شما راه میرویم، می آئیم تا دلیل وجودی شما را محترم و مفتخر بدانیم.“ از آن به بعد این موضوع که کدامشان انتخاب خواهند شد چیزی است که به حیوانات و نباتات بستگی دارد. قبیله انسانهای واقعی هیچگاه بدون غذا نمی ماند. کائنات پیام ذهنی ایشان را هیچگاه بی پاسخ نمی گذارد. آنها اعتقاد دارند که دنیا مکانی با برکت است. مثل من و شما که برای شنیدن کاریک پیانیست در یک جاکم شده و پس از شنیدن برای او کف می زنیم، این انسانها نیز هر آنچه در طبیعت هست را با صمیمیت تحسین می کنند. زمانی که بر سر راهشان یک مار پدید آید، معتقدند که آن برای تغذیه ایشان بر سر راهشان پیدا شده. مهمترین مراسم شبها برای خوراکی های روزانه اختصاص داده شده بود. از آنها یاد گرفتم که پدیدار شدن خوراکی هم حتی چیزی را تضمین نمی کند. خوراکی خواسته می شد، در انتظار پیدایشش مانده میشد و زمانی هم که بدست آمد با صمیمیت احساسات شکر آمیز تقدیم میشد. قبیله هر روز را با تشکر به نور، خودشان، دوستانشان و به دنیا و به یگانگی الهی آغاز می نمایند. برخی اوقات هم خواسته های مخصوصی در دعای خود بیان می کنند اما این را حتماً با جمله ”اگر به خیر من و همه اشکال حیات در اطرافم باشد.“ به پایان می رسانند. آن صبح بعد از گرد همائی می خواستم به او تا بگویم که وقت اینکه مرا به جیب برساند رسیده است اما به هر دلیلی در جایی نبود که ببینمش، تصمیم گرفتم این آرزویم را یک روز به تأخیر بیندازم. قبیله غذائی که حاضر داشته و نگاهدارد نداشت. نه کاشت و نه برداشت می کردند. فقط در قسمتهای داخلی استرالیا که در زبانه های آتش میسوخت راه می رفتند و می دانستند که کائنات هر روز نسبت به ایشان بخشش های سخاوتمندانه خواهد کرد. کائنات هیچگاه ایشان را ناامید نکرده بود. روز اوّل صبحانه نخوردیم و من در روزهای آتی دانستم که هیچ صبحی صبحانه خورده نمی شود. مهم پیدایش خوراکی بود. مهم نبود که خورشید در کجاست. شده بود که شکمان را شب سیر کرده باشیم. بسیاری بارها هم بدون داشتن نظم در خوردن غذا، مقداری اینجا، مقداری آنجا شکمان را سیر کردیم. در ظرفهائی که

از مthane حیوانات درست شده بود مقدار زیادی آب حمل می کردیم. می دانستم که هفتاد درصد وزن بدن انسان را آب تشکیل داده و در شرائط ایده آل می بایست هر روز چهارونیم لیتر آب آشامیده شود. بامشاهده آبورژین ها متوجه شدم که ایشان خیلی کم به آب نیاز دارند و آب خیلی کمی مینوشند، واقعاً هم بسیار نادر از ظرفهای آبشان آب می نوشیدند. بدنهایشان آب موجود در خوراکیها را در بالاترین درصد ممکن ذخیره می کرد. آنها اعتقاد داشتند که موتانت ها بسیار اعتیادهای فیزیکی دارند از جمله یکی از آنها هم اعتیاد به آب می باشد. آب را برای خیس کردن گیاهان در ساعت خوراک بکار میبردیم. بعضی از تکه های شاخه های قهوه ای رنگ سوخته را وقتی داخل آب می کردند گویی که سحری شده باشد، زنده شده و تبدیل به گیاهانی شبیه به ساقه های سبز کرفس می شدند. آبورژین ها از نظر من حتی از جاهائی که کوچکترین نشانه ای از رطوبت هم نبود می توانستند آب بیابند. بعضی وقتها بر روی زمین دراز کشیده و صدای آب جاری را می شنیدند. بعضی وقتها هم با نگاه داشتن کف دستانشان بسوی زمین در فاصله ای خاص، کافی بود تا آب را بیابند. بعداً فرو بردن نی های بلندی بر زمین و با میک زدن، نوک بالائی آن را تبدیل به شیر آب می کردند. آب همراه شن و غلیظ بود اما مزه اش خوب و سرد بود. ضمن توان پیدا کردن آب از روی نگاه کردن به بخار موجود در گرما از فاصله ای دور، با وزش کوچکترین نسیمی بوی آب را میتوانستند استشمام نمایند. حالا می فهمیدم که چرا سفیدپوستانی که با هدف کشف اعماق خاک استرالیا براه می افتاده اند بسیار قربانی می داده اند. برای سرپا ماندن در این بیابان ها بایست تجربه ای در حد بومیان اینجا داشت. در یک روز که از شکافی در لابلای صخره ها آب کشیدیم، به من یاد داده شد که چگونه بوی بدنم را در آن منطقه پخش نکرده و حیوانات را با آن ناراحت نکنم. زیرا در اعتقاد ایشان این آب به آن حیوانات هم تعلق داشته و بر روی آن آب صاحب حق می باشند. قبیله هیچگاه تمامی آبی را که می یافت بر نمی داشت، حتی اگر در آنجا آب خیلی کم باشد تلاش میکردند همواره از یک نقطه آب بنوشند. تا آنجا که فهمیدم حیوانها هم به همین شکل تلاش میکردند فقط از نقطه مخصوص خودشان آب بنوشند. تنها موجوداتی که از این قانون خبر نداشتند پرندگان بودند و ایشان آب را به هر شکلی که دوست داشته باشند می آشامیدند. آب را به هم می زدند و حتی مدفوع خود را در آنجا رها کرده میرفتند. اعضای قبیله می توانستند با نگاه کردن به زمین دریابند که در آن نزدیکی چه نوع حیواناتی وجود دارند. از این رو که از اولین سالهای کودکیشان مشغول مشاهده و ارزیابی میشوند، میتوانستند از روی جا پاهائی که بر روی ماسه رها شده بود دریابند که گله حیوانی که پیش از ایشان از آنجا گذشته آیا خزیده؟ و یا جست زده و یا در حال راه رفتن از آنجا گذشته. ردپاهای همدیگر را به

اندازه ای خوب می شناختند که از فاصله قدمهای دوستانشان می توانستند بگویند که دوستان به دلیل بیماری که مبتلا شده مجبور به آهسته راه رفتن شده. کوچکترین انحراف مسیر کافی بود که بفهمد شخصی به کدام سو رفته. توانائی درک ایشان نسبت به افرادی متعلق به دیگر فرهنگها بسیار پیشرفت نموده بود. و اما حواسّ شنیدن، دیدن و استشمام ایشان به سطوح ماورای انسانی رسیده بود. ارتعاش مربوط به جای پائی که بر ماسه هاباقی مانده بود نسبت به آنچه که ماباچشم قادر به دیدنش هستیم، برای آنها بیشتر پیام داشت. بعداً فهمیدم که آبورژین های دنبال کننده ردها میتوانستند از ردّ لاستیک اتومبیل، نوع آن اتومبیل، روز و ساعتی که از آنجا گذشته، و حتی اینکه چند نفر سر نشین داشته. در طول چند روز آینده، نباتات، ریشه های پیاز و چیزهائی شبیه سیب زمینی که زیر زمین رسیده میشود، خوردیم. ایشان قبل از اینکه نباتاتی را که زیر زمین می رویند را به روی زمین بیاورند متوجه می شوند که آیا رسیده یا نه. دوستانشان را بر روی گیاه می گرداندند و اینطور می گفتند: ” این هنوز در حال رشد، هنوز نرسیده. ” یا چنین تفسیری می نمودند: ” بله، این برای جان گرفتن حاضر است. ” اگر از من بپرسید شاخه همه نباتات شبیه هم بودند از این رو خیلی از گیاهان را به اشتباه از جا کنده بودم اما ایشان دوباره آنها را به جای خودشان کاشته بودند. به همین دلیل بود که در این موارد، ترجیح میدادم که دیگر از دور نظارت کنم. آنگونه که به من فهماند این قابلیت به تمامی انسانها داده شده بود. اما جامعه ای که من در آن رشد کرده بودم، بدلیل حقیر دیدن و یا ماورای طبیعی دیدن و یا ماورای طبیعی دیدن گوش دادن به چنین احساساتی، رفتاری غیر موافق و در این موارد نشان می داد. حالا من باید آن قابلیت را که بصورت طبیعی در خودم وجود داشت بسط دهم. به همین سبب به من یاد دادند که از آنها حاضر بودن یا نبودنشان برای مفتخر نمودن دلیل وجودی شان در کنار همدیگر را بپرسم. بعد از اجازه گرفتن از کائنات، کف دستم را بر روی گیاهان می گرداندم، وقتی دستم بر روی یک گیاه رسیده بود در کف دستم یک گرما حس می کردم و یا در نوک انگشتانم حسّی مانند سوزن سوزن شدن را در می یافتم. زمانی که انجام این را آموختم با صمیمیت بیشتری از سوی قبیله مورد قبول واقع شدم. به این ترتیب روشن شد که من از موتانت بودن یک گام به عقب رفته بودم و بلکه قدمی در راه انسان واقعی بودن برداشته بودم. نگندن همه بستر یک گیاه خیلی اهمیت دارد. برای ادامه رشد گیاه همواره یک قسمت از گیاه همواره در خاک رها میشد. مردم قبیله در برابر آنچه ایشان (سرود خاک) و یا (صدای بیصدا) می نامیدند، آگاهی حیرت آوری از خود نشان می دادند. داده هائی را که از اطراف فرستاده شده را می گرفتند، اینها را تحلیل می کردند و سپس به شکل آگاهانه ای به عمل می پرداختند. گوئی گیرنده کوچکی را صاحب هستند که پیامهای آمده

از سوی کائنات رابا آن دریافت می کنند. در یکی از روزهای اول بر روی یک دریاچه خشک شده راه می رفتیم، در سطح آن تَرَک‌هائی نامنظم وجود داشت که کناره آنها به نازکی پیچیده شده بود. بسیاری از زنان از آن گرسفید جمع کردند که بعداً به عنوان رنگ استفاده می کردند. در دست زنان چوبدستهای درازی وجود داشت که اینها رابه سختی در سطح گلی فرومی کردند. وقتی چوبدستها راکه دهها سانتیمتر به زمین فرو کرده بودند خارج نموده و گِل های مرطوب آنرا پاک میکردند، می دیدید که بر نوک چوبدستها یک قورباغه است که گرفته اند. معلوم میشد که قورباغه ها برای دوری از خطر مرگ در اثر خشکی و گرما، خود را به اعماق خاک فرو میبردند. مزه آنها زمانی که سرخ می شدند شبیه سینه مرغ بود در حالی که پس از سرخ شدن هم آب بدن خود را از دست نمی دادند. در تمامی ماههای بعد از این بسیاری از انواع مختلف خوراکی در برابرمان پیداشد که در طول مراسم روزانه تبرک (مفخر نمودن) آنها را میبایست متبرک مینمودیم. کانگورو، اسب- وحشی، مارمولک ها، مارها، حشرات، مورچه خورها، پرنده ها، ماهی ها، تخم گیاهان، گردوها، میوه ها و به اندازه ای غیر قابل شمارش گیاه و حتی یک تمساح خوردیم. در اولین صبحم یک زن به کنارم آمد، سربند مندرسی که بر سرش داشت را از سرش در آورده و با جمع کردن موهای من در پشت گردنم با این پارچه بلندش، یک مدل موی جدید برای من درست کرد. نامش (زن روح) بود، آن موقع نفهمیده بودم که از نظر روحی با چه کسی مرتبط است اما بعداً دوستان خوبی شدیم و معتقد شدم که یک وابستگی روحی و فامیلی روحی با من دارد. رفته رفته مفهوم روز، هفته، حتی زمان رابه کلی گم کردم. از اینکه درخواست کنم مرابه جیب برگردانند هم منصرف شدم. این درخواستی بیهوده بود. تازه مشخص بود که چیزهای دیگری هم برای من آماده شده بود. اما مشخص بود که این بار نمی خواهند اجازه دهند بفهمم که چه از فکرشان میگذرد، قدرتم، عکس العمل هایم و اعتقاداتم مداوماً زیر نظر گرفته میشد و مورد تحلیل قرار میگرفت اما دلیل این رانمی توانستم بفهمم. فکر میکردم که این انسانهایی که خواندن و نوشتن نمی دانستند روشی متفاوت برای دادن کارنامه به شاگردانشان داشتند. برخی روزها ماسه آنقدر گرم می شد که با تمام معنی کلمه، پاهایم را نمی توانستم حس کنم. مثل گُلتلی که در ماهی تابه در حال سرخ شدن بود پاهایم جز جز میکرد. پس از خشک شدن و سفت شدن زخم هایم، در پاهایم توده ای گرد تشکیل شد. باگذشت زمان، استقامت فیزیکیم خودم را متعجب کردم. من که نمی توانستم در صبحانه و ناهار حتی لقمه ای به دهان بگذارم، یادگرفتم که چشمانم رابا نگاه کردن به مناظر سیر کنم. مسابقات مارمولک ها و مراسم سوسکها را نگاه می کردم و تلاش میکردم در سنگها و در آسمان نقاشی های پنهان شده را

بیابانم. دوستانم مکانهای مقدس در بیابان را به من معرفی کردند. گوئی در اینجا چیزی که مقدس نباشد وجود نداشت. صخره هائی که شکل خوشه داشتند، تپه ها، درّه ها، حتی استخرهای طبیعی خشک شده .. مرزهای قبیله هائی که قبلاً در آن مکانها زندگی می کرده اند باخطوطی غیرقابل مشاهده با چشم ، مشخص می شد. به من نشان دادند که چگونه مسافتهار را اندازه گیری می کنند . جزئیات را با آهنگهائی که ریتمهایشان به نهایت واضح بود اندازه گیری میکردند. طول برخی از آهنگها بیشتر از صدخط بود. هر کلمه و هر سکوت و مکثی باید کاملاً ادا میشد. به هیچ وجه اجازه اضافه کردن چیزی به مکث ها در آهنگ ها و یا اضافه نمودن کلمات جدید به آنها وجود نداشت زیرا این به معنای واقعی کلمه یک واحد اندازه گیری بود. تنها چیزی که توانستم این آهنگها را با آن مقایسه کنم ابداع یک دوست نابینا بود در روشی خاص برای اندازه گیری. این انسانها استفاده از یک زبان نوشتاری را رد کرده بودند زیرا اعتقاد داشتند که نوشته ، قدرت حافظه را نابود میسازد. به اعتقاد ایشان اگر مداوماً عادت شود، حافظه یک کارکرد کامل از خود نشان میدهد. آسمان همیشه آبی و بدون ابر بود. گاهی در ثن های آبی تغییراتی بوجود می آمد. نور درخشان ظهر چنان از روی ماسه ها منعکس میشد که مجبور میشدم چشمها را نیمه باز نگاه دارم، اما علیرغم این ، همین نور درخشان چشمانم را تا حدّ ممکن قوی و زنده نموده بود. دیگر شاهد چشمه های تازه ای از قدرت نگاه کردن میشدم، شروع کردم به تازه و سر حال شدن با خواب یک شب ، رفع تشنگی با یک جرعه آب ولذت بردن از سیر شدن با طیفی به گستردگی از شیرینی تا تلخی . در تمام عمرم به من یادآوری شده بود که باید یک شغل مطمئن داشته باشم. در برابر تورم، خود را محافظت نمایم، یک ملک بخرم و برای بازنشستگی ام پول پس انداز کنم. در اینجا بیمه اجتماعی ما خورشیدی بود که مطلقاً نظمش را به هم نزده و مرتباً طلوع و غروب می کرد. بر اساس استانداردهای معمولی من، بی حفاظت ترین نژاد بشر نه از زخم معده ، نه از فشار خون بالا، و نه از امراض قلبی شکایت داشت. در غیر منتظره ترین نمایش ها ، به دیدن وحدت تمامی فرمهای حیات و زیبایی آن موفق شدم. یک لانه مار بلکه پراز دویست مار بود و هر کدام از آن موجوداتی که به اندازه انگشت من بودند به شکل و طرحی در هم می تنیدند و بازی میکردند که آن را تنها میتوان در طرحهای بر روی یک گلدان واقع در موزه - دید. همیشه از مارها متنفر بودم اما دیگر آنها را وسیله ای برای حفظ تعادل طبیعت و بعنوان وسیله ای لازم برای برپا نگاه ماندن اجتماع ما می دیدم. این موجودات از انواعی نبودند که بتوان به راحتی با محبت به آنان نزدیک شد اما همیشه در هنرودین جای خود را یافته بودند. اوائل نه تنها گوشت خام بلکه سرخ شده گوشت مار را هم فکر می کردم نتوانم بخورم اما در یک روز مجبور به

چشیدن طعم آن نیز شدم. در آن زمان بود که دریافتم هر خوراکی به دلیل رطوبتی که در خود ذخیره میکند چقدر با ارزش هستند. همانگونه که ماهها پی در پی هم می گذشتند با هر نوع سختی مربوط به شرائط اقلیمی بسیار متفاوت از هم را تجربه کردیم. شب اول پوستین را بعنوان تشک استفاده کرده بودم اما با سرد شدن آن را به یک پتو تبدیل کردم. بسیاری از دوستانم بر روی زمین و با بغل کردن همدیگر می خوابیدند. آنها ترجیح می دادند نه با آتش در اطراف بلکه با گرمای وجودی خودشان گرم شوند. در گذشته با دینگوهائی که اهلی شده بودند و در شکار کمک شان می کرده، با ایشان دوستی می کرده و در شبهای سرد، گرمشان میکرد، سفر میکرد، اندیک اصطلاح که از آن شبهای سرد برایشان مانده بود : شبی سه سگی. معمولاً حتی شبها به صورت دایره می خوابیدیم. با این روش هم پتوهایمان کارائی بیشتری می یافت و هم بدنهای گرمایشان را مدت بیشتری حفظ می کردند. در ماسه حفره های کوچکی حفر می کردیم زیر آن طبقه ای از زغال افروخته می گذاشتیم و آن را شبها با ماسه پرمی کردیم. هر رختخواب -

"گرم شده" را دو نفر سهیم میشدند. پاهای همه مان نیز در وسط به هم می رسید. خودم را در حالی بیاد می آورم که به رو خوابیده دستانم -

زیر چانه ام و آسمان بی انتهای بالای سرم را نگاه میکردم. من از وجود این انسانهای خارق العاده ترو تمیز، صاف، معصوم و پراز عشق، روحم را اشباع میکردم. این روحهائی که شبیه برگهای مینا در کنار هم چیده شده بودند و آن آتشی که در میان هر دو جفت می سوخت، برای آنانکه از کائنات ما را از بالای سرمان مشاهده می کردند، منظره ای فوق العاده تشکیل داده بود. در ظاهر تنها انگشتان پاهایشان به هم می خورد اما روز به روز این را یادمی گرفتم که: آگاهی ایشان با آگاهی جهانی انسانها در یک ارتباط دائمی بود. داشتم می فهمیدم که ایشان با چنین صمیمیتی موتانت بودن مرا به من فهمانده و برای دادن این فرصت به من که بیدار شوم در برابر ایشان تا ابد منت دار بودم.

تلفنی که سیم نداشت

آن روز هم مثل دیگر روزها شروع شد، از آنچه ساعتهای آینده چه چیزی برایم حاضر کرده بود خبری نداشتم، صبحانه خوردیم. درحالیکه این وضعیتی طبق منوال همیشگی نبود. روز قبل از آن، بر سر راهمان یک سنگ بزرگ آسیاب رادیده بودیم. این صخره ای بسیار بزرگ و سنگین به شکل بیضی بود- البته وزنش در حدی بود که امکان حمل کردن آن را نداشتیم و برای استفاده رهروانی که شانس به همراه داشتن گندم داشته باشند در همانجا رها کردیم. زتها با استفاده از آن سنگ، ساقه های گیاهانی راکه به همراه داشتند راتبدیل به آرد کرده، آن رابا نمک وآب مخلوط کرده و خمیری نازک بدست آورده وبا آن کیک تاوه ای (پَن کیک) پختند. بعداً با گرداندن رویمان به سوی مشرق دعای صبحمان را انجام دادیم و برای تمامی نعمتهائی که به ما عرضه شده بود شکرگزاری نمودیم. سپس هم پیام روزانه مان را به دنیای خوراکی ها فرستادیم. یکی از مردان جوان به میان آمده ویک باربه دورخودش چرخید. از قبل اعلان شده بود که امروزیک وظیفه خاص برعهده گرفته خواهدشد. اوزودتر ازکمپ جدا شده و دوان دوان دورشد. ما هم ساعتهای طولانی راه رفتیم و درنهایت "مردسالخورده" که گفته بود بایستیم، برروی زانوانش نشست. همه به دورمردی که دستانش را به جلو دراز کرده وبر روی زانوانش حرکت می کرد، گردآمدند. از او تا پرسیدم چه خبر است؟ او پیشنهاد کرد ساکت باشم. هیچکس حرفی نمی زد. اما در صورت هایشان افاده ای معنی- دار وجود داشت. در نهایت او تا روبه من نمود وگفت شخصی که صبح زود رفته بود، درحال فرستادن پیامی است. برای بریدن دُم یک کانگورو که شکار کرده بود اجازه میخواست. در آن لحظه بود که بالاخره دلیل سکوت مطلقمان در طول پیاده روی رادر یافتم. این انسانها برای ایجاد ارتباط اکثراً از تله پاتی استفاده میکردند. من هم شاهد آن بودم. در این لحظه هیچ چیزی شنیده نمیشد. اما افرادی که از هم سی کیلومتر فاصله داشتند درحال ایجاد ارتباط با هم بودند. پرسیدم " چرا میخواهد دُم راببرد؟" - "دُم سنگین ترین قطعه از بدن کانگورو است و دوستان خیلی خسته تر از آن است که

بتواند تمامی کانگورو را حمل نماید. حیوان از جثه او خیلی بزرگتر است و طبق آن چیزی که به ما گفت احتمالاً به دلیل خوردن آب مسموم در جایی که توقف کرده بودند بدنش خیلی داغ شده و از صورتش قطره های عرق در حال ریختن است. بی صدا یک پاسخ تله پاتیک فرستاده شد. او و تا به من گفت که امروز آنجا توقف خواهیم کرد. انسانها برای تکه گوشت بزرگی که بزودی به اینجا آورده خواهد شد، شروع به کندن حفره ای نمودند، برخی هم با آموزش مردشفاگر شروع به جمع کردن برخی گیاهان نمودند. پس از سپری شدن ساعاتی طولانی، مردکانگوروئی را که بدون دم هم خیلی بزرگ بود را کشان کشان به کمپ ما رساند. جوارح داخلی حیوان خالی شده و فضای خالی شکمش بوسیله شاخه هائی کوچک بسته شده بود. مرد جوان با بستن دستان و پاهای کانگورو بوسیله روده هابر روی سرو شانه های خود این پنجاه کیلو گوشت را تا اینجا آورده بود. اما عرق ریزان، و آشکارا بیمار بود. من عقب ایستاده و مشغول نظاره عده ای شدم که مشغول مداوای آن مرد بودند و عده دیگر که مشغول حاضر کردن خوراک بودند. کانگورو اول بر روی آتش تفت داده شد، بوی پشم سوخته آن که در هوا معلق مانده بود مرا به یاد هوای آلوده لوس آنجلس انداخت. سر از جایش در آورده شد. سپس هم پاهایش شکسته و رباط هایش جدا شد. بدن حیوان به حفره ای که پُر از زغال های در حال سوختن بود گذاشته شد. در کنار حفره عمیق ظرف کوچکی که پر از آب بود گذاشته شد و برای همین یک نی در حفره جاسازی شد که تا لب حفره می آمد. سپس روی تمامی آن با شاخ و تکه چوب های کوچک پُر شد. در ساعات آتی، رئیس به طرف دود خم می شد داخل نی فوت می کرد و باعث میشد که آب در پائین به همه جا پخش شود و این هم از پخش شدن بخار به هر طرف فهمیده میشد. وقتی ساعت خوردن رسید، تنها قسمت خارجی گوشت سرخ شده و بقیه اش هنوز پوشیده از خون بود. من به ایشان گفتم که سهم خودم را بر سر چوب دستی زده مقداری دیگر بر روی آتش نگاه خواهم داشت، مشکلی نبود. برای من بلافاصله چنگالی که به درد این کار بخورد حاضر کردند. در این میان تلاش میشد تا شکارچی جوان مداوا شود. اول برای او چائی که از گیاهان حاضر کرده بودند را دادند. سپس هم پاهایش را داخل ماسه خنکی که اخیراً از آن حفره خارج کرده بودند، فرو کرده و در آن پوشاندند. آنگونه که به من گفتند با این روش تب از سربه سوی پاهایش آمده و حرارت بدنش به این وسیله متعادل میشد. هر قدر هم که این برای من تعجب آور هم بنظر آمده باشد، باز هم دیدم که به درد پائین آوردن طبش خورد. جای گیاهی توانست درد شکمش را بر طرف کند و برخلاف پیش بینی من مانع اسهال شدن او شد. واقعاً تجربه ای جالب بود. اگر آنچه را که امروز پیش آمده بود به چشم ندیده

بودم باورکردنش برابم خیلی مشکل میشد، تازه خبرگیری شان هم بوسیله تله پاتی مرا بسیار متعجب نموده بود. خواستم احساساتم را با او تا در میان بگذارم. او ضمن لبخند زدن به من

چنین گفت: "حالا توهم میتوانی دریابی که یک بومی زمانی که برای اولین بار به شهر میرود وقتی میبیند شماها برای تماس با دوستانتان به یک قلک تلفن پول می اندازید، یک شماره میگیرید تا چه اندازه تعجب میکند. آن بومی هم کارهای شما را باور نکردنی می یابد." به اوجواب دادم: "بله" "هردوروش هم خوب است اما باتوجه به اینکه اینجا تلفن عمومی و ژتون مخصوص آن نیست باید بگویم روش شما فوق العاده است." حدس می زدم که پس از بازگشت به خانه، باوراندن اطرافیانم به روش تله پاتی ذهنی خیلی مشکل خواهد بود. آنها براحتی می توانستند قبول کنند که انسانها در اطراف جهان با بی رحمی همدیگر را می کشند اما باورکردن این را که بر روی زمین یک قومی که نژادپرست نباشند، در هماهنگی فوق العاده و همفکری زندگی نموده و ضمن اینکه تواناییهای خود را یافته و آن را قوی نموده، به دیگر انسانها هم به خاطر کشف و قوی نمودن قوایشان تبریک گویند بسیار سخت خواهند یافت. بر طبق اعتقاد او و تا، دلیل قابلیت-

استفاده از تله پاتی در میان انسانهای واقعی (آبورژین ها) این بود که ایشان اصلاً دروغ نمی گویند. افراد این قبیله مفهوم پنهان کردن واقعیات، دروغ های کوچک و ظاهراً بی ضرر را نمی دانند. به این دلیل که هیچ دروغ نمی گویند، پس چیزی هم برای پنهان کردن ندارند. آنها گروهی از انسانها هستند که برای درک همدیگر از بازنگاه داشتن ذهن هایشان و ازدادن دانش به دیگران تنبلی نمی کنند. او و تا کارکرد تله پاتی ذهنی را برای من این چنین توضیح داد: برای مثال بچه ای دوساله دیگری را می بیند که با یک اسباب بازی بازی می کند- این حتی ممکن است سنگی باشد که با بستن طناب به آن کشیده میشود. اگر قصد میکند که آن را از او بگیرد، نگاه بزرگتر از خود را بر روی خودش حس می کند که حاکی از عدم تأیید آنهاست. و در این وضعیت درمی یابد که تصاحب مال دیگری بدون اجازه چیزی قابل قبول نیست. اما بچه دوم هم یاد میگیرد که باید دیگران را سهیم نمود و نباید همه چیز را تصاحب کرد. این کودک با اسباب بازی بازی کرده و خاطره آن تفریح را در ذهنش ثبت نموده است، به این ترتیب یاد گرفته که آن چیزی که آرزو میشود هیجان شادی است و نه خود آن شیء. تله پاتی ذهنی، بله در اصل انسانها بهتر بود از این راه ارتباط برقرار می-

کردند. زمانی که با تله پاتی حرف زده می شود، مانعی به عنوان زبان و یا الفبای مختلف نمی تواند وجود داشته باشد. اما من با کمی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که در دنیای ما این اصلاً کاربردی

نخواهد داشت، زیرا برای ما به جیب زدن از اموال شرکت، فرار از مالیات، مخفی کاری و دروغ
 گوئی، تبدیل به چیزهائی معمولی شده. مردم این چنین دنیائی هیچگاه قبول نمی کنند که -ذهن باز-
 داشته باشند یا خودم؟ آیا میتوانستم هرکسی را که بر علیه من خطائی انجام داده بود را عفو کنم؟ آیا
 بخاطر اینکه باعث بسیاری از اشتباهات شده ام، میتوانستم خودم را ببخشم؟ ای کاش روزی می-
 توانستم مانند آبورژین ها تمام ذهنم را بر روی یک میز پهن کرده و تمامی رفتارهایم را نشان داده
 و آنها را مورد تحلیل قرار دهم. انسانهای واقعی، بوجود آمدن صدا در ما برای حرف زدن را قبول
 ندارند. آنها معتقدند حرف زدن با قلب و عقل انجام میشود. زمانیکه صدا با هدف حرف زدن مورد
 استفاده قرار می گیرد، آنچه به عرصه می آید، حرفهائی خالی است که محتوائی با روح ندارد. صدا
 برای آواز خواندن، متبرک نمودن و شفا دادن باید مورد استفاده قرار گیرد. به من گفتند که هرکسی
 قابلیت های متفاوت دارد و هرکس می تواند آهنگ بخواند. اگر با فرض اینکه من آواز نمی خوانم، این
 هدیه ای را که به من ارمغان داده شده را استفاده نکنم، این آوازه خوانی را که در درون من است را
 کوچک نمیسازد. در مراحل پیشرفته سلوکمان (طیّ طریق = راهپیمائی = پیاده روی) در طیّ-
 تمرینهائی که به من برای تقویت قوای ذهنی ام برای ایجاد ارتباط می دادند یاد گرفتم که مادام در قلبم
 و یا ذهنم چیزی برای مخفی کردن داشته باشم و یا اعتقاد به لزوم مخفی کردن چیزی در قلب و یا
 ذهنم داشته باشم به هیچ پیشرفتی در کار نمی توانم دست بیابم. من میبایست خودم را با همه چیزها
 هماهنگ حس می کردم. می بایست یاد بگیرم که خودم را ببخشم، قضاوت نکنم، اما از گذشته درس
 بگیرم. به من یاد دادند که خود را قبول کنم، صمیمی باشم و برای اینکه دیگران هم بتوانند انجام دهند،
 خودم را دوست داشته باشم.

کلاهی ویژه بیابان

حشرات پرنده ای که در مناطق داخلی استرالیا هستند وحشتناکند. با اولین شعاع نور آفتاب، لشکر حشرات به میدان می آیند. گوئی میلیونهاشان یکجا پرواز کرده و در شکل پاکتهائی سیاه مانند لکه هائی در آسمان دیده میشوند. در کانزاس فقط یک گردباد می تواند چنین صدائی را ایجاد کند. هیچوقت نتوانستم بیاموزم که چگونه حشرات را به همراه نفس کشیدن به دهان نبرده و آن را خورم، تا دماغم بالا می آمدند. حتی دندانهایم را چنگ زده و تا عمق گلویم فرو رفتند. طعم چشش آور غیر قابل تصوّر و تا حدّی شیرینشان مرا به استفراغ کشاند. چنان بدنم را می پوشاندند که وقتی به پائین نگاه می کردم خود را پوشیده در زرّهی سیاه رنگ می دیدم که مرتب در حال حرکت بود. نیش نمی زدند. اما من به حدّی ناراحت می شدم که متوجّه این موضوع نبودم. چنان بزرگ و سریع بودند، و از نظر تعداد آنقدر تعدادشان زیاد بود که گردن نهادن به آنها ممکن نبود. بیشترین ناراحتی در اعضایم از این مورد هم چشمهایم بود. افراد قبیلّه می توانستند حس کنند که حشرات چه زمانی و کجا ظاهر خواهند شد، و وقتی نزدیک شدن آنها را می شنوند یا می بینند، چشمهایشان را می-بندند، دستهایشان را از دو طرف بدنشان به پائین رها می کنند و بدون هیچ حرکتی می ایستند. از دوستانم یاد گرفته بودم که طرف مثبت هر چیز را ببینم اما وقتی موضوع مورد بحث حشرات بودند دوستانم مجبور به نجات من می شدند. این واقعاً هم ناراحت کننده ترین قسمت زندگیم بود. پوشیده شدن با هزاران حشره و حس کردن حرکت پاهای متحرک آنان بر بدن می توانست دیوانه کننده باشد. یک روز صبح گروهی متشکل از سه زن پیشم آمد. از من اجازه گرفته و دسته ای از گیسوانم را بریدند. بدلیل رنگ کردن گیسوانم درسی سال گذشته وقتی وارد بیابان شدم زنی موطلائی بودم. و در طول تمام عمرم هم گیسوانم را جمع کرده بودم. در طول هفته های گذشته که راه می رفتم چه کسی می داند موهایم که شانه نزده، برس نکشیده شده بود، شبیه چی شده بود. به دلیل بر نخوردن به آبی زلال هم، شانس دیدن خودم را در این مدت نداشتم. مطمئنم که موهایم کثیف و در هم

و بر هم شده بود. برای اینکه بتوانم پیشانیم را باز نگاه دارم، سربندی که زن روحانی داده بود را بر سر می بستم. وقتی انتهای سیاه گیسوان طلائیم مشاهده شد، نقشه زن‌ها بر هم ریخت رفتند و بلافاصله این

موضوع را به مردسالخورده خبر دادند. او مردی میانسال و ساکت بود و بدنی ورزشی و قوی داشت. از شروع پیاده روی مان با هم به این سو، دقت مرا با حرف زدن صمیمانه اش با افراد قبیلۀ و تشکر کردنش از تک‌تک آنها بخاطر نقشی که ایفا می کردند جلب کرده بود. می توانستم دلیل اینکه چرا او به عنوان رهبر گروه انتخاب شده را بفهمم. شخص دیگری را به یاد من می انداخت. سال‌ها قبل یک روز در کلیسای سنت لوئیس ساوث وسترن پل ایستاده بودم. حدود ساعت هفت صبح بود. مسئول جلا انداختن بر مرمرهای کف کلیسا بدلیل بارش باران مرا به داخل کلیسا دعوت کرده بود. در همین اوضاع اتومبیل بزرگ سیاهی جلوی در ایستاد و رئیس دفتر تگزاس شرکت بل وار در کلیسا شد. رئیس با سر به من سلام کرد و به مأمور گفت صبح بخیر و او را بخاطر انجام کارش تقدیر نموده و گفت حتی اگر رئیس جمهور بیاید بخاطر برقی که بر روی مرمرها انداخته اثر فوق العاده ای خواهد گذاشت. در آن لحظه احساس کردم که رئیس بیجا صحبت نمی کند. در حرفهایش بسیار صمیمی بود. من یک فرد معمولی در آنجا بودم که در انتظار ایستاده بودم اما من هم متوجه آن درخششی که در صورت آن مأمور پس از شنیدن حرفهای رئیس شدم. پدرم همه اش به من اینطور می گفت :

"انسانها نه برای شرکت، بلکه برای انسانهای دیگر کار می کنند."

در مردسالخورده قبیلۀ خصوصیات یک رهبر و مدیر رده بالا را میتوانستم ببینم. به دلیل رشد موهای زن موطلائی به رنگ سیاه، مردسالخورده خواست که همه آمده و این معجزه را تماشا کنند. چشمان هر کس که به من نزدیک شده و نگاه می کرد می درخشید و با خوشحالی به من لبخند می زدند. او و تا به من گفت که رفته رفته نزدیک شدن من به آبورژین ها آن ها را خوشحال نموده. وقتی تفریح به پایان رسید، گروه دوباره مشغول کار شد و گیسوان مرا با تخم گیاهان، استخوانهای کوچک، شاخه های ریز، بته ها و رباط کانگورو بافتند. وقتی کارشان تمام شد فکر کردم هیچ گیسویی که تا این حد رویش کار شده باشد وجود ندارد، به موازات چانه ام از نوک هر کدام از دسته موهایم چیزی آویزان بود. به من توضیح دادند که کلاه ماهیگیری مخصوص استرالیائی ها که از اطرافش قارچ های کوچک آویزان است از روی نوعی کلاه محلی ها که برای حفاظت از حشرات استفاده می کنند ساخته شده است. واقعاً هم در آن روز وقتی از حمله یک دسته حشره نجات یافتم فهمیدم که این مدل

تازه مو یک ارمغان الهی است. روزی دیگر، صدها حشره که در هوا پرواز می کردند بارها همه ما را نیش زدند. دوستانم به بدن من روغن مار و خاکستر مالیده و خواستند که بر روی زمین غلط بزنم. آن ترکیبی که در نتیجه آن بر بدنم چسبید باعث شده بود که حشرات از من دور بمانند. گشتن در قالب یک دلقک پینه بسته می توانست خنده دار باشد اما برای نجات از حشرات می ارزید، زیرا وز وز کردن حشره ای در سرم عذاب جهنم را به من می چشاند. از خیلی از افراد پرسیدم که چگونه می توانند احساس راحتی کنند زمانی که این همه حشره بر روی بدنشان حرکت می کند اما ایشان تنها با لبخند جواب مرا می دادند. بعد رئیس‌مان، قوی سیاه اصیل اعلان کرد که می خواهد بامن صحبت کند. از من پرسید:

"آیا می توانی درک کنی که مفهوم -همیشه- چقدر طول می کشد؟" سپس سخنانش را این چنین ادامه داد: این یک بخش بسیار بسیار طولانی از زمان است. ابدیت. ما می دانیم که-

در اجتماع شما انسانها زمانهایشان را بر مچ هایشان حمل می کنند و زندگیشان را بر اساس این تنظیم می کنید. حالا از تو می پرسم آیا تو می دانی مفهوم -همیشه- چه بخشی طولانی از زمان است؟ گفتم: "بله" میتوانم -همیشه- را بفهمم پاسخ داد: "خوب" در آن صورت میتوانیم چیزی را برای تو آشکار کنیم. در داخل این -واحد- هر چیزی یک هدفی دارد. سوء-

برداشت، اشتباهات، خطاها و اتفاق وجود ندارد. تنها چیزهایی وجود دارند که فرزند انسان قادر به فهم آنان نیست. تو معتقدی که حشرات بیابان بدهستند و آنها جهنم هستند و آنها برای تو این چنین هستند. اما دلیلش این است که تو هنوز به سطح مورد لزوم آگاهی و معنا نرسیده ای. در حقیقت آنها مخلوقاتی سودمند و مورد لزوم هستند. به گوشه‌ایمان فرو می روند زیرا قصد تمیز کردن گوشه‌ایمان از ماسه‌ها و ناپاکیهایی که در طول خواب شب وارد گوشمان شده را دارند. آیامی بینی که ما صاحب چه قدرت شنوایی معرکه ای هستیم؟ بله آنها وارد بینی های ما هم شده و آنجا راهم تمیز میکنند. سپس بینی مرا نشان داد و گفت: "سوراخهای بینی تو بسیار کوچک هستند. تو مثل ما سوراخ بینی بزرگ به اندازه کوالا نداری، در روزهای آینده هوا گرمتر خواهد شد و اگر بینی ات را پاک نکنی

بیشتر ناراحت خواهی شد. زمانی که گرمای هوا غیر قابل تحمل شد برای استنشاق مجبور خواهی شد که دهانت را باز کنی. در این میان اگر شخصی مورد لزوم باشد تا بینی ات را پاک کند آن هم خودت هستی. بعد هم یک دستش را بسوی من دراز کرد و گفت ببین بدن ما چقدر لطیف است، یک نگاهی به بدن خودت بکن. ما تا بحال انسانی که تنها بخاطر راه رفتن رنگ بدنش عوض شود ندیده بودیم. تو زمانی که پیش ما آمدی رنگ دیگری بودی. بعد قرمز شدی حالا هم در حال خشک شدن

ورنگ پریدگی هستی. روز بروز کوچک می شوی. ما کسی را ندیده بودیم که پوستش را مانند مار بپندازد. پوست بدن تو می بایست از سوی حشرات پاک شود و یک روز وقتی به جایی رسیدیم که حشرات تخم گذاری میکنند، غذایمان رت هم آنها تأمین خواهند کرد. " بعد به شکلی با دقت به من نگاه کرده آهی کشید. " اگر انسانها راه نابود کردن هر چیزی را که خوششان نمی آمد را انتخاب کرده بودند حالا دیگر وجود نداشتند. زمانی که حشرات می آیند ما تسلیم میشویم. شاید تو هم دیگر برای انجام همان کار حاضر شده باشی. " از این به بعد از اولین باری که صدای آمدن حشرات را از فاصله دور شنیدم باند موهایم را بستم و تصمیم گرفتم آنچه دوستانم می گفتند را انجام دهم. به همین شکل حشرات آمدند و رفتند. اما من به صورت ذهنی-

به نیویورک پرواز کردم و به یک انستیتوی زیبایی بسیار گرانقیمت رفتم. چشمانم را بستم و خیال کردم عده ای در حال تمیز کردن گوشه هایم و بینی ام هستند. در این مورد حتی مدارک متخصصینی را که مشغول بودند و به دیوار آویزان کرده بودند رانیز از جلوی چشم گذراندم. سعی کردم احساس کنم که صداها توپ کوچک پنبه ای در حال تمیز کردن بدنم هستند. در نهایت وقتی مخلوقات از بدنم جدا شدند به صورت ذهنی به بیابان باز گشتم. بله، آنچه که گفته بودند درست بود، بعضی اوقات تسلیم شدن مفیدترین راه چاره بود. نتوانستم به این فکر نکنم که در گذشته چه بارهای زیادی بدون تحقیق در مورد سبب واقعی پیدایش چیزی شکایت از سختی یا منفی بودن چیزی کرده بودم. در طی این روند نداشتن یک آینه هم بر آگاهییم اثر می گذاشت. گوئی داخل کیسولی بودم که تنها چشمانم از آن بیرون بود. مداوماً به بیرون و به دیگران نگاه می کردم. نظاره می کردم که چگونه با افعال و سخنانم عکس العمل نشان می دهند. برای اولین بار در طول زندگیم به معنای کامل خود، داشتم درست رفتار میکردم. با درستی. همانگونه که در زمان کارم هم بودم، هیچ لباس خاصی بر تنم نبود و آرایشی نداشتم. پوست بینی ام تابحال دوازده بار ریخته بود، برای عدم جلب توجه تلاشی نمی کردم و جنگی در مورد خودپسندی نداشتم. این همه انسان در میان خود غیبت نمی کردند، و یا تلاش نمی کردند دیگری را به سوی دلخواه خود سوق دهند. من آزاد بودم به دلیل نداشتن آینه ای که مرا به واقعیات برگردانده و بتراساند، خود را زیبا تصور کنم. البته نبودم، اما در واقع خود را زیبا حس می کردم. این انسانها مرا همچنان که بودم قبول نموده بودند. مرا پسندیده بودند و مرا بعنوان انسانی خاص و معرکه تلقی کرده بودند. داشتم می فهمیدم که معنی قبول نمودن بی هیچ قید و شرط چیست. در آن شب زمانی که بر روی تشکم که از ماسه بود دراز می کشیدم قطعه ای از حکایت شاهزاده پنبه در ذهنم بود: ای آینه، ای آینه کیست زیباترین در این دنیا؟

جواهرات

هرچه به سوی بخش های داخلی سرزمین اصلی راه می رفتیم، گرما افزوده و در نتیجه آن پوشش گیاهی و نشانه های هر نوع زندگی کاسته میشد. در سطحی تماماً پوشیده با ماسه راه رفته و هر از گاهی به ساقه های خشک و بلند گیاهان بر می خوردیم. در ظاهر هیچ چیز وجود نداشت، نه یک کوه، نه یک درخت، هیچ چیز... ماسه، ماسه، ماسه، ماسه، این روز، روزی پوشیده از ماسه و گیاهان خشک شده بود. در همان روز شروع کردیم به حمل چوبدستی مخصوص آتش. این چوبدستی بود که نوکش آتش زده شده بود و می بایست به آهستگی هنگام حرکت تلو تلو داده شود. می بایست تلاش شود که آتش آن خاموش نشود. در بیابان، جایی که هر نوع گیاه چنین با ارزش بود، برای اینکه بتوانیم خود را زنده نگاه داریم هر نوع ترفند قابل استفاده بود. چوبدست در حال سوختن، در مکانی که این چنین حتی گیاهان خشک شده به سختی یافت، شب آتش کمپ ما خواهد شد. موضوع دیگری هم که دقت مرا جلب کرده بود جمع کردن مدفوع حیوانات بیابان و اغلب دینگوها توسط برخی از اعضای گروه هم بود. از اینها سوخت قوی و بدون بوئی بدست می آمد. همانگونه که به من یادآوری شده بود، هر شخصی صاحب بیش از یک قابلیت و توانائی بود. این انسانها، زندگیشان را صرف کشف خصوصیات افراد مانند موسیقیدان، شفاگر، آشپز، داستان سرا و امثال آن نموده و به این ترتیب اسمها و صفتهای جدیدی کسب نموده بودند. در مرحله کشف قابلیت‌های من هم برای اولین بار در قبیله وظیفه ای به عهده گرفته و با ادائی شوخ طبعانه نام جمع کننده مدفوع را بر خود گذاشتم. آن روز دختر جوان و شیرینی به میان دسته ای از بوته ها فرو رفته و گوئی سحری کرده باشد با گل زردی در دست که ساقه ای بلند داشت بازگشت. وقتی گل زردش را از ساقه اش به گردنش آویخت، گل زرد بر روی سینه اش گوئی تبدیل به پرارزش ترین جواهر دنیا شد. تمامی اعضاء به دورش جمع

شدند و به او گفتند که چقدر زیبا دیده میشود و چه انتخاب معرکه ای انجام داده، دختر جوان تمام روز مشغول شنیدن ستایش ها و اظهار محبت ها بود. آنچه امروز دقتم را جلب کرد، درخشش دختر جوان بود که خود را زیبا حس می کرد. در حال تماشای او به یاد اتفاقی افتادم که مدتی قبل از ترک ایالات متحده در محل کارم شاهد آن بودم. روزی مریضی پیشم آمد که بدلیل اضطراب از بسیاری ناراحتی ها شکایت داشت. وقتی که از او پرسیدم در زندگی چه چیزهایی در حال وقوع است گفت که شرکت بیمه اش عوائد بیمه مربوط به گردنبند جواهر نشان را یکصد و هشتاد دلار افزایش داده، او هم در نیویورک استادی را یافته بود که مدعی بود عین همان گردنبند را بصورت تقلبی میسازد. حالا به آنجا رفته و تا زمان حاضر شدن گردنبند تقلبی در آنجا خواهد ماند. و پس از آن گردنبند اصلی را به گاوصندوق بانک خواهد سپرد. به این ترتیب مجبور نخواهد بود که عوائد بیمه گردنبند را افزایش دهد، زیرا هر قدر هم که گاوصندوق بانک جائی کاملاً مورد اطمینان به حساب نیاید هم، در آنجا مالیات گردنبند کاهش خواهد یافت. از او پرسیدم که آیا در مجلس بالماسکه که قرار است بزودی برگزار شود شرکت خواهد کرد یا نه؟ پاسخ داد که گردنبند ساختگی اش تا آن موقع حاضر خواهد شد و آن را در آن مجلس خواهد آویخت. دختر جوان که از قبيله انسانهای واقعی بود در شب آن روز، گردنبندی را که از گل درست کرده بود به زمین نهاد و آن را به طبیعت بازگرداند. دختر منت دار از آن بود. خاطره تحسین هائی که آن روز دریافت کرده بود برای او کافی بود. گل باز هم به او ثابت کرده بود که شخص جذابی است. اما به گردن آویختن آن گل توسط او نمی توانست موضوع مورد بحث باشد. گل خشک خواهد شد، خواهد مُرد و به خاک تبدیل خواهد شد و با هدف دوباره زنده شدنش دوباره به خاک بازگردانده میشود. بیماری را که در کشورم داشتم دوباره بخاطر آوردم، بعد هم به دختر جوان آبورژین نگاه کردم. جواهر او معنا، و جواهر ما ارزش مادی داشت. فکر کردم، واقعاً هم در این دنیا انسانهایی هستند که ارزش های سیستم را در جاهائی به خطا جاگذاری نموده اند، اما از این اطمینان دارم که آن انسانها، این انسانهایی نیستند که در داخلی ترین مناطق استرالیا زندگی می کنند.

سُس گوشت

هواچنان بی حرکت بود که گوئی می توانستم بلندشدن موهای زیر بغلم وپینه بستن کف پایم را حس کنم. در حال پیاده روی ناگهان ایستادیم، زیرا در آنجا چوبدستی هائی به هم بسته شده به شکل صلیب را دیده بودیم که نشان از آن داشت که آنجا زمانی گورستان بوده است. چوبدستی هائی که معلوم بود زمانی به شکل صلیب بر سر مزارها بوده اند اکنون در هم ریخته و بر روی زمین افتاده بودند. سازنده آلات آن را از زمین برداشته و به وسیله پوستی که از کیفش در آورد، آن صلیب ها را به شکل اولیه شان برگرداند. بسیاری از افراد با جمع آوری سنگهای اطراف، آنها را به شکلی بیضی بر روی زمین چیدند بعد هم صلیب را بر زمین فرو کردند. از او تا پرسیدم ” آیا این مزاری متعلق به قبیله است؟ ” گفت ” نه “ ” در اینجا یک موتانت می خوابید از خیلی خیلی زمانهای دور تا حال مزارش اینجا است. مردم تو وجود او در اینجا را فراموش نموده اند. حتی شاید کسی که مزار را ساخته نیز آن را دیگر بیاد نمی آورد “. ” در آن صورت چرا اینجا را مرمت کردید؟ ” ” چرا مرمت نکنیم؟ “ طرز زندگی شما رانمی فهمیم، تأیید نمی کنیم و قبول نمی کنیم اما ضمناً در مورد آن قضاوت هم نمی کنیم. ما وضعیت شما را متبرک می نمائیم زیرا بدلیل تصمیماتی که در گذشته گرفته اید و بدلیل اراده آزادی که اینک صاحب آن هستید در جائی هستید که باید باشید. اینجا هم برای ما مانند مکانهای مقدس دیگر است. اکنون زمان توقف، تفکر و مرور بر ارتباطمان با یگانگی الهی، تمام هستی است.

میبینی که اینجا هیچ چیز نمانده است، حتی کلمات واصل شده اند اما مردم من به ملت شما احترام می گذارد. از این رو مزار را متبرک نموده، مرمت کرده و به این ترتیب باور می کنیم که به عنوان افرادی که از اینجا می گذشته اند، موجوداتی بهتر شده ایم. آن روز پس از ظهر با پرسه زدن در راهروهای غبار آلود گذشته ام، با نگاه به خویش، مدت زیادی فکر کردم. این کاری ناراحت کننده، ترس آلود و حتی خطرناک بود. بسیاری عادات و اعتقادات داشتم که برای محافظت از منافع می-

توانستم تا حد مرگ برای حفظ آنها تلاش کنم. آیا من توقف کرده دست به مرمت مزاریک یهودی و یا یک بودیست می نمودم؟ روزی را بیاد آوردم که خروج جمعیتی زیاد از یک معبد مقدس و زیرو رو کردن ترافیک توسط آنان چگونه مرا دیوانه کرده بود. آیا بعد از این بدون نشان دادن یک رفتار قضاوتگر، واقعاً با تمرکز بر آن چه که اهمیت دارد، راهی را که دیگران با اعتقاد در آن راه می پویند را می توانستم تقدیس نمایم؟ (محترم شمارم - م) حالا می فهمم: ما به هر کس که با او روبرو می شدیم، چیزی می دادیم؟ اما تنها خودمان تصمیم می گرفتیم که چه به او بدهیم. حرفهایمان، اعمالمان، تنها منعطف به ایجاد صحنه ای بود که خودمان امید داشتیم آن را ادامه دهیم.

ناگهان بادی وزید. هوا بدنم را دربرگرفت، مانند زبان گربه مرا لیس زد. این تنها چند ثانیه ادامه یافت، اما به هر ترتیبی احساس کردم که مقدس و محترم شماردن ارزش ها و رسوم می که آنها را درک نمی نمایم و تأییدشان نمی کنم، آسان نخواهد بود. اما در عین حال بدون درنگ سودهایی برای من بدنبال خواهد داشت. در آن شب، زمانی که ماه کامل بر آسمان مسلط شد، ما در اطراف آتش گردآمده نشستیم. وقتی موضوع چرخید و به خوراکی رسید، آتش پر تقالی رنگ چهره هایمان را روشن می کرد. از من سئوالات بسیاری پرسیدند. من هم در حدی که توان داشتم به آنها پاسخ دادم. هر حرف مرا با دقت گوش دادند. به آنها گفتم که ما سیب پرورش می دهیم، میوه هائی می رسانیم که تحت مراقبت می باشند، گفتم که ما مالاد سیب درست می کنیم و به آنها توضیح دادم که چگونه مانند مادرانمان همانطور به ساختن کیک های سیب ادامه می دهیم. به من قول دادند که برای سیب های وحشی پیدا کنند تا مزه آن را بچشم دریافته بودم که انسانهای واقعی در اساس گیاه - خوار هستند. در طول صدها سال میوه های وحشی، سیب های زمینی، تمشک ها، گردو ها، تخم میوه ها را خورده بودند. هر از گاهی هم برای نشان دادن دلیل وجودیشان گاهی تخم مرغ یا ماهی هائی را که بر سر راهشان می دیدند به برنامه غذایی خود اضافه می کردند و به آنها اجازه می دادند که به تکه ای از بدن آبورژین ها تبدیل شوند. عموماً ترجیح می دادند که چیز هائی را که - چهره - داشته باشند را نخورند. همیشه گندم آرد کرده بودند اما هر قدر که به مناطق داخلی می رفتند، مجبور به خوردن گوشت می شدند. به آنها در مورد غذاهای رستورانها که در بشقابهای تزئین شده عرضه میشوند توضیح دادم. بعداً حرف کشیده شد به سس گوشت. این برای آنها خیلی عجیب - بنظر رسید. چرا می بایست گوشت را با یک پرده از سس می پوشانیم؟ به همین جهت تصمیم گرفتیم این را به آنها نشان دهیم. البته قابلمه مناسبی برای این کار نداشتیم زیرا تکه های کوچک گوشت را داخل ظرفهای کوچکی گذاشته و بر روی ذغالهایی که زیر ماسه بودند می

نشانیدیم. هر از گاهی هم که تگه هائی بزرگ از گوشت بدست می رسید آن را به یک شاخه مانند به سیخ کشیده بر روی آتش سرخ می شد. به ندرت هم غذاهائی که از گوشت، سبزی ها، علف ها و آب بسیار با ارزش تشکیل می شد، درست می کردیم. وقتی به اطرافم نگاه کردم پوست نرم حیوانی یافتیم و به همراه زن استادخیاپی یک نوع ظرف ساختیم. او در گردش، همیشه توبره ای که داخل سوزنهائی ساخته شده از استخوان و رباط بود حمل میکرد. من وسط ظرفم روغن حیوان را ذوب کردم و داخلش از علفهائی که قبلاً خمیر شده بود را گذاشتم. روی این کمی نمک، کمی تخم له شده فلفل قرمز و در نهایت هم آب اضافه کردم. این مخلوط را پس از اینکه بر روی آتش غلیظ شد بر روی لقمه هائی که از گوشت مارمولک گردن بندی حاضر شده بود ریختم. سُس گوشتم باعث بوجود آمدن افاده های مختلفی بر روی صورت هر کسی که می چشید و تفسیرهای متفاوت گردید. تلاش خود را کردند که در نهایت ظرافت با من صحبت کنند و همین باعث شد که خاطره ای از پانزده سال گذشته بیادم آید. زمانی در مسابقه خانوم های متأهل امریکا شرکت کرده بودم و بعنوان عضوی از این مسابقه مجبور بودم غذائی کاملاً جدید درست کنم. دو هفته تمام هر روز غذای تازه ای سر هم می کردم و برای ارزش یابی شکل و مزه شان آنها را به خانواده ام می خوراندیم. فرزندانم خوردن این غذاهای تازه را رد نکردند اما در کوتاهترین زمان در به زبان آوردن ظریفانه افکارشان استاد شدند. و برای کمک کردن به مادرشان متحمل چشیدن مزه های عجیب و غریبی شدند. در نهایت وقتی جایزه بانوی کانزاس را بردم، ایشان موفقیتیم را با حوشحالی فراوان جشن گرفته و گفتند زنده باد، جنگ غذا را بردیم، حالا همان افاده را در چهره دوستانم در بیابان می دیدم. هر آنچه که در کنار این انسانها تجربه می شد و همه چیز با هدف تفریح بود. و سُس من هم وسیله خوبی برای خندیدن ایشان شده بود. اما از این جهت که نظم و سیستم روحیشان بر هر چیز و بر امورشان منعکس بود، هیچ تعجب نکردم زمانی که گفتند سیستم ارزشهای موتانت ها یک سُس سمبولیک است. موتانت ها به جای اینکه با واقعیت روبرو شوند، آن را زیر ترکیبی از شرائط و امکانات دفن می نمایند و به جای قبول واقعیت قانون فراگیر حیات، آن را زیر ترکیبی از رفاه، مادیگری و عدم اطمینان دفن می نمایند.

طرف جالب قضیه و جلب توجه کننده آن اینکه در هیچ موضوعی که خواستند دقت مرا بدان جلب نمایند و یا دید خود را بیان نمایند، هیچگاه حس نکردم که از من انتقاد کرده باشند یا مرا مورد قضاوت قرار داده باشند. هیچگاه حکمی در مورد اینکه من یا مردم من در خطا هستیم و یا خودشان و قبیله شان درست هستند صادر نکردند. رفتارشان شبیه رفتار یک شخص عاقل پُر از محبت بود که

در حال نظاره کودکی باشد که سعی دارد به خطا پای راستش را در لنگه چپ کفشش کند. تازه اگر هم کفشهایش را عوضی به پا کند چه کسی می تواندست بگوید که او نمی تواند کیلومترها راه برود؟ زخمهایی که در پاها بوجود آمده بود و ورم های آنها هم ارزش یادگرفتن چیزهایی را در مقابلشان دارد. اما باز هم برای کسی که مسن تر و داناتر باشد این همه درد کشیدن بسیار بی فایده است. با آنها در مورد کیک های روز تولد و کرمهای لذیذ هم صحبت کردیم. وقتی صحبت به گلاسه نمودن شیرینی ها رسید مقایسه ای که انجام دادند، کامل بود. به نظر ایشان در برهه زمانی که نصیب عمر یک موتانت میشود، چه بسیار در پی اهدافی غیر واقعی، سطحی، گذرا، شیرین شده و تزئینی می دود و همه اینها را میتوان با همین کرم گلاسه نشان داد. در طول حیلان انسان حقیقتاً چقدر هم کم است لحظاتی که در مورد علت بوجود آمدنش بیندیشد.

وقتی برای آنها از جشن های تولد برای ایشان صحبت کردم با علاقه به من گوش کردند. به آنها در مورد کیک تولد، آهنگ ها، هدیه ها و اینکه هر سال یک عدد به شماره های سن افزوده میشود توضیح دادم. پرسیدند: ”این را برای چه منظوری انجام می دهید؟“ و ادامه دادند: ”برای ما جشن گرفتن نشان دهنده یک وضعیت خاص است. اما ما متوجه نشدیم که چه چیز افزایش-عمر، خاص است؟ ما که برای رسیدن به این هیچ تلاشی نمی کنیم. این به خودی خود صورت می گیرد.“ من گفتم: ”خوب شما چه چیزی را جشن می گیرید؟“ پاسخ دادند: ”کامل تر شدن را. ما اگر نسبت به سال پیش، بهتر، داناتر شده باشیم، این را جشن میگیریم. این راهم تنها خودت هستی که میتوانی بفهمی و مراسم جشن را هم تنها تو میتوانی تعیین کنی که کی انجام شود.“ به خودم گفتم: اینه. نکته دیگری که باید بخاطر بسپارم.

واقعاً هم چقدر تعجب آور بود که چطور این همه خوراکیهای وحشی و مغذی می یافتیم و اینها دقیقاً زمانی که احتیاج داشتیم پیدایشان میشد. دریافتم که ظاهر چقدر میتواند فریبنده باشد و درجائی که اصلاً نمیتوانی تصور کنی رشد گیاهان را در صحرائی خشک خاک پُر بود از تخمهایی با پوسته هائی بی نهایت مقاوم. زمانی که باران می بارید این تخمها ریشه دوآنده و منظره تماماً فرق می کرد. باز هم گلها روند پیدایش و زندگی شان را به پایان می رساندند. باد تخم ها را به چهار سو پخش می نماید و خاک خود را در ظاهر حزن آلود و ساکن خود می پوشاند. در بیابان ها، در خاکهایی نزدیک به حاشیه و در جنوب، در مناطقی بیشتر استوائی، ما که در حال راه پیمائی بودیم با استفاده از نوعی لوبیا، غذاهائی به نهایت سودمند خوردیم. میوه ها یافتیم، عسل و میوه هایی خوراکی مخصوص چائی که از پوست درخت- ساسا فرا- که خاص این منطقه است میساختیم، جمع

کردیم. باروغنی که از پوست هائی که از این درخت کنده بودیم، بدست آوردیم خود را از آفتاب محافظت نمودیم، به دور خوراکیها پیچیدیم، و در روزهای آتی با جویدنش از سردردهایمان، نشانه های سرماخوردگی و التهابهای -موکوزا- نجات یافتیم.

از بسیاری از برگ های گیاهان بر علیه حملات باکتری ها روغن هائی بدست آورده میشد. اینها مانع زیاد کردن روده ها

میشد و ارگانیزم را از پارازیت ها پاک می نمود و عفونت های روده را مداوا میکرد. نوعی مایع که از برخی برگهای گیاهان و ساقه های آنها بدست می آمد که زیگیل ها و پینه ها را بهبود میبخشید. در میان این انسانها آلکولوئید هائی مانند کینین شناخته بوده و یافت میشد. گیاهان خوشبو فشرده شده و داخل آب شده و تا تغییر رنگ آب در آنجا نگاه داشته میشد. سپس این به سینه یا به پشت مالیده میشد. زمانی هم که روی گرما قرار میگرفت بخارش به ریه ها کشیده میشد. ایشان اعتقاد داشتند که این مایعات خون را تمیز کرده و عملکرد غده های لنفاوی را سرعت بخشیده و بر سیستم دفاعی بدن اثر مثبت می گذارند. درخت کوچکی شبیه به چنار بسیاری از کارکردهای آسپیرین را انجام میداد. دردهای شکم، رباط و ماهیچه را مداوا نموده و برای تداوی شکستگی استخوان ها به این درخت مراجعه میشد. در حالیکه پوست برخی از درخت ها برای مداوای دیزانتری (اسهال) مفید بود، از عصاره برخی دیگر با مخلوط نمودن در آب، نوعی شربت برای رفع سرفه بدست می آمد. در واقع وضعیت سلامتی این قبیله خاص، کامل بود. در روزهای بعدی با دقتی که به ایشان نمودم متوجه شدم که آبورژینها عادت به جویدن برگ بعضی گیاهان داشتند که ایشان را از باکتری هائی که باعث بیماریهای تیفوس و شبیه آن میشد حفظ میکرد. این مرا متعجب نمود زیرا به این وسیله ایشان توانسته بودند سیستم دفاعی بدنشان را تقویت بنمایند و به این صورت سیستمی مانند روش تقویت سیستم دفاعی بدن توسط واکسن ما را به انجام برسانند. از نوعی قارچ مختصّ به استراليا به نام -کالواسین- مادّه ای بدست می آوردند که برای مداوای سرطان مفید بود. در کنار این آبورژین ها از پوست درختان مادّه ای به نام آکرونیسین بدست می آوردند که برای مداوای غده ها مفید بود و مرتباً برای یافتن آن در اطراف جستجو میکردند. از نوعی گیاه وحشی که نام کانگورو بر آن نهاده بودند ماده ای کشف کرده بودند که خاصیت عجیبی داشت. از این کشف شان صدها سال گذشته بود. طبّ معاصر از این در قرصهای کنترل بارداری استفاده میکرد که نوعی از استروئید به نام سولاسودین بود.

مرد سالخورده به من گفت که ایشان اعتقاد دارند که هر فرزندی که بدنیا می آید می بایست مورد

علاقه، عشق و برنامه ریزی شده باشد. از آغاز زمان تا کنون برای قبیله انسانهای واقعی شروع یک زندگی، حرکتی خلاقانه بوده است. تولد یک فرزند برای ایشان به معنای خلق یک روح دوست، و بدنی دنیائی بوده است. با تفکری دور از اعتقاد جامعه ما توقع نمی رفت که بدن ها بر روی زمین بدون لگه بیایند. آنچه که میبایست بی لگه باشد، جواهری است که در اعماق غیر قابل روئیت او قرار دارد. روح و جان با آن طرح کلی که بعنوان -بهتر بودن- تشریح شده، از نزدیک آشنائی داشته است. بنظر من چنین آمد که اگر ایشان به طرزی شبیه ما دعا میکردند نه برای فرزندان کورتاژ شده بلکه برای فرزندانی که ناخواسته بودند دعا میکردند. هر روحی که تجربه های انسانی را انتخاب می- کند، اگر او با یک مادر مشخص و با شرائطی مشخص نتوانست به دنیا بیاید، این تجربه را یقیناً با مادر دیگری و شرائط دیگری امتحان میکرد. مرد سالخورده به من گفت که انسانهای در بعضی قبائل بدون اینکه توجهی به تولد یک فرزند که پس از رابطه جنسی بوجود می آید، بنمایند وارد این رابطه میشوند، اما این باعث بزرگترین اثر منفی بر نوع بشر می گردد. آنها اعتقاد داشتند که اولین حرکت روح هنگام ورود به دنیا اعلام وجود خویش به دنیا هنگام ورودش به سه ماهگی میباشد و به این دلیل فرزندی که مرده به دنیا می آمد صاحب روح نمی باشد. انسانهای واقعی منطقه ای را که در آنجا توتون وحشی رشد میکرد در شناسائی نموده و در موقعیت های خاص برگهای آن را با پیپ هایشان دودی کردند. به دلیل اینکه گیاهی بسیار نایاب بود و از دودش خوششان می آمد نوعی وابستگی در فرد میتوانست بوجود آورد به آن اهمیت میدادند. بصورت نمادین بعنوان خوشامدگویی به میهمان و یا در شروع یک گردهم آئی آن را دود میکردند. استفاده ایشان از توتون به این روش مرابه یاد اقوام بومی امریکا یعنی سرخپوستان انداخت. دوستانم به من توضیح دادند که خاکی که بر روی آن راه میرویم از گرداگرد استخوانهای پدرانمان تشکیل شده به من توضیح دادند که در واقع هیچ چیز نمی میرد بلکه مواجه با نوعی تغییر و تبدیل میگردد. و میگفتند با بازگشت مجدد بدن انسان به خاک، چگونه گیاهان تغذیه میشوند و گیاهان هم در مقابل این، استنشام هوای تازه برای انسانها را میسر میسازند. نسبت به تمامی منابع علمی امریکائی که اطلاعات من بر پایه آن استوار بود، اطلاعات ایشان در مورد لزوم حیاتی مولکولهای اکسیژن از ما بیشتر بوده و در این مورد بسیار آگاهتر از من بوده اند. چشمان افراد قبیله انسانهای واقعی بسیار تیز بود. روتین که نام نوعی ماده رنگدانه (پیگمنت) است و در طب معاصر در شاخه چشم پزشکی مورد استفاده قرار می گرفته و در مداوای رگهای خونی چشم بکار میرود در اکثر گیاهانی که ایشان استفاده می کردند، وجود داشت. کاملاً آشکار بود که آنها در طول هزاران سال خواص مختلف غذائی مختص به

استراليا را بخوبي آموخته بودند. خوردن برخی از گیاهان وحشی میتواند برای سلامتی خطرناک باشد اما افراد قبيله با یک نگاه آنها را می شناختند. در کنار این حتی می دانستند کدام قسمت ها از آن گیاهان زهر آلود است و می توانستند آنها را جدا کنند. ایشان از مورد استفاده قرار گرفتن این زهرها توسط برخی افراد که از میانشان جدا شده بودند بر علیه برخی دیگر از انسانها بسیار متأثر و غمگین شده بودند. از همراهی من با گروه، مدت زیادی گذشته بود و ایشان دریافته بودند که تنها راه غلبه بر کنجکاو یهای من، پاسخ دادن به سئوالات من است و با این وضع کنار آمده بودند. روزی موضوع آدمخواری را به میان کشاندم. بر طبق دانسته های تاریخیم حتی بر اساس گفته های برخی دوستان استرالیائیم، آبورژین ها انسانها را حتی بچه های خود را خورده بودند. از ایشان پرسیدم که آیا این حقیقت دارد یا نه؟ پاسخ ایشان چنین بود: " بله، از آغاز زمان تا کنون، فرزندان آدم هر چیز قابل تجربه ای را تجربه نموده است. و حتی در این خاک نیز توانسته نشده از این جلوگیری شود. سلطان های برخی قبائل آبورژین که از این خاک عبور کرده و رفته اند، که در میان ایشان حتی حکمرانان زن هم بوده، برخی قبيله های آبورژین از برخی دیگر از قبائل، اقدام به آدم دزدی نموده و برخی از آنها هم خوردن گوشت انسان را امتحان نموده اند. موتانت ها انسانها را کشته و جسدشان را بر روی زمین به پوسیدن رها کرده و میروند. اما آدمخوارها کشتند و از گوشت مرده برای تغذیه استفاده نمودند. البته آنچه که این دو گروه انجام می دهند هیچکدام قابل فهم نیست. برای حفاظت از خود، برای انتقام گرفتن، و یا در راه سود بدست آوردن و یا بدست آوردن غذا، کشتن یک فرزند آدم تماماً اشتباه است. آنچه که قبيله انسانهای واقعی را از انسانهای مورد موتاسیون قرار گرفته، جدا میسازد، این است که انسانهای واقعی اصلاً آدم نمی کشند. " میگویند که در جنگ اخلاق وجود ندارد اما آدمخواران اصلاً در یک روز از مقداری که بتوانند بخورند بیشتر نمی کشند. در جنگهای شما در چند دقیقه هزاران فرد کشته میشود. بلکه هم اگر بتوان به رهبران شما پیشنهاد داد که جنگهای ایشان بیش از پنج دقیقه طول نکشد، پیشنهاد به جایی خواهد بود. به این شکل همه پدر و مادرها میتوانند به میدان جنگ رفته و قطعات باقیمانده از بدن فرزندانشان را پیدا کرده و برده و در جایی دفن نمایند. اگر چنین کنند، مطمئن هستم که دیگر جنگی رخ نخواهد داد. اینکه بتوان از واقعه ای که از آغاز تا پایان بی معناست، معنایی در آورد، خیلی مشکل است.

آن شب وقتی بر روی رواندازم که میتوانست دهان و چشمان مرا از خاک ماسه ای جدا کند، میخوابیدم، فکر کردم انسان در برخی از جهات چه پیشرفتهای بزرگی نموده اما در برخی دیگر چقدر عقب مانده است.

زنده زنده دفن شدن

ارتباط برقرار کردن با دوستان جدید بسیار مشکل بود. تلفظ کلمات مخصوص قبیله سخت بود. برخی کلمات بسیار طولانی بودند. برای مثال نام یک قبیله که به من معرفی کردند-پیژانت ژانژ-را- و نام دیگری-یانکانت ژات ژارا- بود. تازمانی که بادقت بتوانم آنها را یادگیرم بسیاری از چیزها به گوشم عین هم می آمد حتی میدانستم که خبرنگاران در نقاط مختلف دنیا نتوانسته بودند تلفظ ثابتی از کلمه آبورژین داشته باشند. در اصل در اینجا موضوع درست و نادرستی تلفظ نبود. دقیقاً این از همان بحث هائی است که هیچ یک از طرفین نمیتوانند در آن پیروز شوند.

مشکل من این بود که برخی صداهائی را که این دوستانم از ته گلو ادا میکردند را نمیتوانستم تقلید کنم. برای درآوردن صدای ”ان-وای-“ تلاش میکردم که زبانه را به پشت دندانهایم بزنم. اگر سعی کنید که کلمه ”ایندین“ را تلفظ کنید شاید متوجه شوید که چه میخواهم بگویم. در کنار این صدای دیگر با بلند کردن زبان و بیرون آوردن ادا میشد. هنگامی که آهنگ میخوانند صداهائی به نهایت موسیقائی و لطیف میتوانستند ادا کنند اما در همان حال میتوانستند صداهائی خشن هم ادا نمایند. برای ”ماسه“ بجای یک کلمه، بیست کلمه متفاوت بکار میبردند و با این شکل میتوانستند نوع خاک بیابان، تراکم و خصوصیات آن را هم بیان نمایند. البته نمونه های ساده ای هم مثل آب وجود داشت (کوپی). آنها هم با یاد گرفتن کلمات من تفریح میکردند و در ادا کردن صداهای کلمات من از خودم بهتر بودند. هر چه باشد دلیل مهمان بودنم در اینجا تلاش میکردم که از کلمات ساده استفاده کنم. بر اساس کتابهای تاریخی که-جف- به من داده بود زمانی که کلونی انگلیسی -

برای اولین بار وارد استرالیا شده بود در برابرشان دویست زبان مختلف آبورژین و ششصد نوع لهجه وجود داشته. اما در این کتابها از تماس های ذهنی تله پاتیک بین ایشان و یا ارتباط برقرار کردنشان از راه اشارات دست هیچ چیزی ذکر نشده بود. اما من داشتم در اینجا به طرف ایجاد

ارتباط با اشارات می رفتم. در طول روز بهترین راه ایجاد ارتباط با ایشان همین بود زیرا ایشان به شکل ارتباط ذهنی با هم صحبت میکردند، برای هم قصه میگفتند، برای همین بجای اینکه شخصی را که در کنارم در حال راه رفتن بود را با جمله صداداری اذیت کنم، تلاش میکردم با اشاره دست مردم را بفهمانم. در جاهای مختلف دنیا با تکان دادن انگشت هایمان میگوئیم - بیا - یا با بلند کردن دستمان میگوئیم - بایست - و با نزدیک کردن انگشت به لبمان میگوئیم - ساکت - . در هفته های اول برای بیصدا بودنم تمرکز داده شدم و در طول زمان یاد گرفتم که زیاد سؤال نکنم، در انتظار مطلع گردیدن توسط ایشان باشم. روزی هنگام راه پیمائی حرکتی انجام دادم که باعث خنده همه دوستانم شد. جایی را که حشره ای نیش زده بود را خار اندم. آنها با ادا های خنده دار آنچه را که من انجام داده بودم را تکرار کرده و قهقهه زدند. بعداً فهمیدم که معنی این خار اندن من یعنی ” در دور دست یک تمساح دیده ام ” میباشد. در حالیکه از نزدیکترین باتلاق صدها کیلومتر فاصله داشتیم. از ملحق شدنم به قبیله هفته ها گذشته بود، که هنگامی که از گروه دور شده بودم متوجه شدم چشمانی بر روی من متمرکز شده است. زمانیکه هو اتاریک شدم متوجه شدم که این چشمها بزرگتر میشدند. در نهایت متوجه شدم که این چشمانی که مرا احاطه کرده اند متعلق به دینگو های وحشی بوده. زمانیکه دوان دوان به سوی قبیله باز گشتم فهمیدم که برای اولین بار ترسیده ام و آنچه را که دیده بودم برای او تا توضیح دادم. او هم حرفهایم را به مرد سالخورده گفت. بعد از آن تمامی افراد در اطرافمان شروع به ابراز علاقه به این موضوع نمودند. منتظر شدم حرفهای همه شان تمام شود. زیرا دیگر یاد گرفته بودم که افراد قبیله انسانهای واقعی بیهوده سخن نمی گویند و قبل از حرف زدن می اندیشند. تا زمانیکه او تا شروع به ابراز عقیده اش به من نمود توانسته بودم به آرامی تا ده بشمارم. بزرگترین مشکل بوییم بود. به طرز شدیدی از این حرف ناراحت شدم، اما حقیقت داشت. حتی خودم از بوی خودم ناراحت میشدم و عکس العمل های دیگران را هم حس میکردم و چه حیف که از دستم کاری بر نمی آمد. آب مان آنقدر کم بود که نمی توانستیم از آن برای استحمام استفاده کنیم. حتی چیزی شبیه بشکه هم نداشتیم که بتوانم واردش شده و در آب آن خودم را بشویم. دوستانم که پوستشان سیاه بود مانند من بوی بدی نمی دادند. من از این مشکل ناراحت بودم. آنها هم از بوی من احساس ناراحتی میکردند. حدس می زنم یکی از عوامل ایجاد کننده این مشکل این بود که پوستم مرتباً در می آمد و با سوختن روغنهایی که در بدنم جمع شده به همراه توکسین ها، آن را ظاهر میکرد. لاغر شدنم با گذشت هر روز کاملاً آشکار بود. البته - دئودورانت - خوشبو کننده و یا کاغذ توالت نداشتم اما چیز دیگری که در نظر داشتم هم مهم بود. افراد قبیله بلافاصله

پس از خوردن غذا دور می شدند و بلافاصله روده های خود را تخلیه می کردند. مدفوع آنها بوی بدی که ما بدان عادت کرده ایم را نمی داد. پس از پنجاه سال زندگانی متمدنانه البته مدتی زمان لازم بود برای اینکه بدنم توکسین های جمع شده در خود را دفع کند و روشن بود که زندگیم در بیابان که مدتی دیگر طول می کشید، این را باعث میشد. طرز توضیح دادن مسأله و شرح چگونگی آن توسط مرد سالخورده را هیچگاه فراموش نخواهم کرد. آنها از وضعیت فُر نمی زدند زیرا مرا با تمام خوبیها و بدیهایم در میان خود پذیرفته بودند. مشکل آنها امنیت ما بود. بوی من حیوانات بیچاره را کلافه میکرد. طبق گفته های او تا دینگوها فکر می کردند که قبیله در انتهای خود یک لاشه گوشت فاسد و پوسیده را می کشاند و این آنها را دیوانه میکرد. به این خیلی خندیدم زیرا واقعاً مانند همبرگری فراموش شده در زیر آفتاب، به اطراف بو پخش می کردم. به آنها گفتم در برابر هر راه حلی که برای رفع این مشکل توسط آنها پیشنهاد شود باز هستم. به این صورت روز بعد درست زمانی که خورشید بالای سرمان بود، یک گودال با زاویه چهل و پنج درجه کندیدم و من داخل آن دراز کشیدم. به شکلی که تنها صورتم از ماسه بیرون بماند داخل خاک دفن شدم. پس از اینکه سایه بانی بر رویم ساخته و تعبیه نمودند، برای دو ساعت مرا آنجا تنها گذاشته و دور شدند. زیر خورشید کاملاً در وضعی بیچاره بدون اینکه بتوانم حتی یک ماهیچه ام را تکان بدهم واقعاً احساس غریبی بود. این هم تجربه ای کاملاً تازه برایم محسوب میشد. اگر مرا رها کرده و می رفتند، مدت کوتاهی بعد فقط اسکلت در آنجا می ماند. اوائل فکر کردم که مارمولک ها، مارها و یا موشهای صحرایی از روی صورتم بالا خواهند رفت. برای اولین بار در زندگیم فهمیدم معنای فلج بودن چیست. به دستانم یا پاهایم فرمان حرکت می دادم اما جوابی نمی دادند. اما وقتی که شروع کردم به بستن چشمهایم و راحت نمودن آنها و پس از توجه به اینکه چگونه توکسین ها از بدنم خارج میشوند، و پس از دقت و دریافتن خاصیت های پاک کنندگی، پالایش عالی خاک، زمان به سرعت بیشتری گذشت. تازه متوجه معنای واقعی آن ضرب المثل که ”مادر تمامی ابداعات، احتیاج است” میشدم. این تلاشمان نتیجه داد. بویم را در میان خاک رها کرده و خارج شده بودم.

شفا

موسم باران نزدیک میشد. آن روز حتی برای مدت کوتاهی هم که باشد یک تکه ابر در افق دیدم. این منظره ای نادر و بسیار شادی بخش بود. حتی زمانهایی بود که زیرسایه های بزرگ راه می رفتیم و آن زمان خودم را مانند مورچه ای حس کردم که زیر یک چکمه بزرگ مانده باشد. چقدر لذت بخش بود در میان بزرگانی بودن که حسّ خاصّ تفریح کودکان را از دست نداده بودند. این انسانها برای جلو زدن از سایه می دویدند، تلاش می کردند که شعاعی از نور خورشید را بدام بیندازند. با گفتن اینکه پاهای نسیمی که ابرها را به جلو می راند ضعیف است، با آن شوخی می کردند. و باز به زیرسایه برگشته و شروع به ستایش و تمجید از یگانگی الهی مینمودند که ارمغانی مانند هوای خنک را به انسانها ارزانی فرمود. روزی بسیار با نشاط و پرتفریح شده بود. اما نزدیک عصر، کیف و خوشحالی جای خود را به تراژدی داد. و راستش در آن لحظه، وضعیت را به آن شکل دیده بودم. در میانمان جوانی در حدود سن سی سالگی و با نام -شکارچی بزرگ سنگ- وجود داشت. او دریافتن سنگهای ارزشمند بسیار توانا بود. صفت -بزرگ- را اخیراً به نام خود افزوده بود. زیرا قطعات بزرگ سنگهای اوپال و قطعات طلا از محوطه های ترک شده توسط شرکت های معادن یافته بود. قبیله انسانهای واقعی در زمانهای گذشته به سنگهای پر قیمت ارزشی نمی داد زیرا نه اینها را میتوانستند درجائی شبیه به بازار که وجود نداشتند بفروشند و نه میتوانستند بخورند. این سنگها تنها در سایه زیبایی هایشان و اثراشان گردآوری میشدند. اما در طول زمان متوجه شدند که انسانهای سفیدپوست به اینها اهمیت میدهند و این هم مانند خرید و فروش اراضی و خاک از سوی سفیدپوستان برای آنها تعجب آور جلوه کرده بود. سنگهای قیمتی برای افرادی که هر از گاهی به شهر رفته و خبرهای تازه برای قبیله می آورد میتوانست منبع درآمد باشد. شکارچی بزرگ سنگ، به معادنی که تحت بهره برداری بودند اصلاً نزدیک نمیشد زیرا هیچکدام از ایشان فراموش نمی کردند که پدرانشان به زور در آن معادن به کار واداشته شده بودند. پدرانشان را روزهای دوشنبه

به معدن می فرستادند و تا آخر هفته نمی گذاشتند به روی زمین بازگردند. در اصل از هر پنج نفری که به اعماق معدن به پائین فرستاده میشد چهار نفرشان جانشان را از دست میداد. عمو ماکسانی که به معدن فرستاده میشدند کسانی بودند که اتهامی به ایشان بسته میشد. به عنوان مجازات، ایشان را به معادن می فرستادند. در کنار این برای هر شخصی اندازه مشخصی از استخراج در معدن وجود داشت که اگر به آن نمیرسید اجازه نمی دادند بیرون بیاید، به همین دلیل همسران و فرزندان ایشان را هم با آنها به اعماق زمین می فرستادند. تنها از هر سه نفر یک نفر میتوانست به حدّ نصاب استخراج برسد. برای چنین کار طولانی هر زمانی بهانه ای حاضر بود برای بستن اتهام تازه ای به آنها، تا آنها را در آنجا نگاه دارند. و به این صورت مجازات این افراد هیچگاه پایان نمی یافت. نجاتی از معدن وجود نداشت. و البته برای سفیدپوستان، تحقیر زندگی دیگر انسانها چیزی قانونی شمرده می شد. آن روزی که صحبتش را کردم شکارچی بزرگ سنگ از کنار یک سدّ خاکی در حال عبور بوده که بر اثر ریزش خاک، مرد جوان به روی صخره هائی که شش متر پائین تر قرار داشتند سقوط کرد. سدّی که بر روی آن در حال راه رفتن بود، از سنگهای گرانیتی فرسوده در طول زمان، و از صخره های ضخیم و نوک تیز تشکیل میشد. دیگر پاهای من مانند پاهای دوستانم پوشیده از پنبه شده بود و گوئی شبیه پاهای نعل دار شده بود اما باز هم راه رفتن بر روی این صخره های نوک تیز اذیتم میکرد. در آن لحظه در فکر دردی بودم که به پاهایم از راه رفتن روی این صخره ها میرسید. گمّد پراز کفشهای کوه نوردی و کفشهای شیکم از جلوی چشم میگذشت. درست در همان اثنا بود که صدای فریاد شکارچی بزرگ سنگ را شنیدیم که در حال عبور از سدّ خاکی به پائین افتاده بود. همه مان به لبه دیواره دویدیم و پائین را نگاه کردیم. مرد جوان در پائین دراز کشیده و از حالا در اطرافش حوض خون تشکیل شده بود. بسیاری از افراد بلافاصله در پائین کنار او قرار گرفتند و با تشکیل یک زنجیره، زخمی را به بالا حمل کردند. فکر کردم که زخمی حتی اگر پرواز هم میکرد با همین سرعت میتواند از آنجا به بالا بیاید. دستهایی که زیر بدنش بودند مانند حلقه های زنجیر مونتاژ شده ای بنظر میرسیدند. پس از خواباندن زخمی بر روی سطح صاف گرانیت، شروع به واریسی بدنش نمودیم. بین زانو و مچ پایش تعداد زیادی شکستگی وجود داشت. استخوان تیغ مانند بزرگی از پوست سیاه در حدود پنج سانتی متر بیرون زده بود. با یک سربند، قسمت بالای پایش بسته شد. مرد شفاگر، زن شفاگر در دوسوی بیمار نشسته، باقی افراد قبیله شروع به تدارک شب نمودند. اما من یواش یواش به کنار این بدنی که در حال در کشیدن بود آمدم. پرسیدم: آیا می توانم نگاه کنم؟ مرد شفاگر با نگاه داشتن دستانش حدود چند سانتی متر بالای پای بیمار آن را به بالا و پائین

می لغزاند. اول دستانش را در کنار هم حرکت می داد. زن شفاگر به من لبخند زد و با ترجمه او و تا به من چنین گفت: ” این برای تو به ما گفته شده بود که تو در میان انسانهای خودت یک زن شفاگر بوده ای.“ گفتم: ” بله فکر میکنم آنطور بوده.“ فکر اینکه شفا چیزی است که از هنرپزشک و یا از کیفش در می آید، هیچگاه برایم طنین خوبی نداشته زیرا سالها قبل وقتی خودم در حال مبارزه با فلج اطفال بودم فهمیدم که شفا تنها یک منشأ دارد. دکترها با خارج کردن اجسام خارجی و با دادن موادشیمیائی و با جا انداختن استخوانهای شکسته می توانند به یاری بدن بشتابند اما این به معنای بهبود یافتن بدن نیست. در اصل یقین دارم که هیچ طبیبی در هیچ کجا و در هیچ برهه ای از زمان، در هیچ کشوری و در هیچ بخشی از تاریخ، هیچ بیماری را شفا نبخشیده است. شفاگر هرکسی در درون خودش است. دکترها کسانی هستند که استعدادی خاص در خود دارند. این را پیشرفت داده و این کاری را که بهترین کاری بوده که می دانسته اند را به نفع اجتماع بکار گرفته اند. اما به دلیل اینکه در شرائط فعلی نمی توانستیم چنین بحثی را شروع کرده و ادامه دهیم، عکس العملی در برابر نامی که بر من گذاشته بود نشان ندادم و من هم موافقت نشان دادم. با این تعبیر که در میان اجتماع خودم من هم یک زن شفاگر بودم. به من گفتند که حرکت دستها بر روی پاها از بالا به پائین و برعکس، بدون تماس با بدن به منظور این است که پا شکل سالم خود را دوباره بدست آورد. با این روش هیچ نوع ورم کردگی در مسیر تداوی دیده نمی شد. مرد شفاگر در واقع داشت به استخوان چگونگی شکل زمان سالم بودنش را یادآوری مینمود. با این روش تلاش میشد که حالت شوک ناشی از شکستگی به استخوانی که سی سال در جای خود کار کرده بود را از یادش بیرون برده گردد. خلاصه کلام اینکه با استخوان صحبت میکرد. سپس ایفاگر نقش اصلی در این درام یعنی مرد شفاگر در پائین پایش، زن شفاگر در کنار سرش زانو زده و بیمار هم بر پشت روی خاک دراز کشیده بود و هر سه شروع به زمزمه کلماتی نمودند که من آن را شبیه دعا یافتم. مرد شفاگر هر دو دستش را به مچ های پایهای مریض حلقه نمود اما نه به سختی گرفت و نه آن را کشید. زن شفاگر همان روش را بر زانوهای اجرا میکرد. هر کدام از ایشان آهنگ هائی را که زمزمه می کردند در مقامی متفاوت از دیگری میخواند اما ناگهان در نقطه ای با فریاد چیزی را بزبان آوردند. با دستانشان بدون اینکه فشاری وارد کنند و یا آن را بکشند، یکباره استخوانی که به بیرون زده بود به جای خودش نشست. مرد شفاگر پوستهای باز شده در ناحیه زخم را در یک جا جمع کرد و نگاهی به زن شفاگر انداخت که داشت بقچه کوچکی را که در گردنش حمل میکرد را باز میکرد. هفته ها قبل زمانی که از زن پرسیده بودم زنها هنگام دوره ماهانه خود چه چیزی استفاده

می کنند او به من گفته بود پدهائی ساخته شده از پر پرندگان و کاه. پس از آنها متوجه شدم بعضی از خانم ها برای انجام این نیازشان از گروه خارج شده بودند. برگهائی که کثیف شده بودند و مدفوع در خاک مدفون میشد. اما برخی از زنها هنگام بازگشت به جمع، چیزی را که در بغلشان حمل می کردند را به زن شفاگر میدادند. اطراف این بقچه پوشیده شده بود از برگهائی که در تداوی پاهایم، بدن سوخته ام، و زخمهایم بکار میبرد. آن چیز اسرار انگیزی را که زنها به او میدادند را داخل این بقچه قرار میداد. وقتی یکبار در کنارش ایستاده بودم متوجه شدم که این ماده بوی غیر قابل تحملی دارد. و در نهایت متوجه شدم که

این ماده اسرار انگیزی که از طرف زنها جمع شده به او داده میشود گلوله های خون لخته شده بوده. زن شفاگر آن روز، نه بالای بقچه، بلکه زیرش را باز کرد. اما هیچ بوی بدی نیامد بلکه حتی هیچ بوئی را استشمام نکردم. وقتی آن ماده کروی شکل را در دستش فشار داد قطره ای غلیظ و سیاه رنگ از آن خارج شد. این ماده ای به نهایت غلیظ و برّاق بود. زن شفاگر این ماده را مستقیماً بر روی زخم مالید و بخوبی آن را با پخش کردن به خورد آن ناحیه داد. در میانه، نه بانداژ و نه سوزنی وجود داشت. مدت زمان کوتاهی نگذشته بود که آن جنب و جوش به پایان رسیده و حتی بر سر غذا نشسته بودیم. درگردهمائی شبانه هر کس به نوبت شکارچی بزرگ سنگ را در آغوشش-

خوابانده و کاری میکرد که او بهتر اطراف را ببیند. وقتی نوبت من رسید پیشانی من را لمس کردم تا بفهمم تب دارد یا نه. و در اصل آرزو داشتم به چنین شخصی که حاضر شده بود برای نشان داده شدن روش درمان آنها، وسیله گردد، دست بزنم. او هم وقتی در بغل من می خوابید به من نگاه کرد و چشمک زد. صبح روز بعد شکارچی بزرگ سنگ بر پا ایستاد و با ما راه رفت. لنگ نمی زد، حتی مکث هم نمیکرد. طبق آنچه که گفتند با آن آئینی که انجام دادند مانع متورّم شدن استخوان و تحمّل بار اضافی بر آن شده بودند. مراسم واقعاً هم بدرد خورده بود. در روزهای بعد از آن چشمم همیشه بر روی آن استخوان شکسته دوخته شد و دیدم که آن ماده سیاه رنگ چگونه خشک شده و ریخت، در عرض پنج روز هیچ اثری بر روی پوست نمانده بود. فقط در قسمتی که استخوان به بیرون زده بود، میتوانستم دو اثر از زخم باقیمانده ببینم. وزن مرد جوان مورد بحث بالای هفتاد کیلو بود. اینکه میتوانست مجدداً بر روی آن پا بایستد بدون اینکه آن استخوان دوباره از همانجا بیرون بزند واقعاً یک معجزه بود. میدانستم که این قبیله تماماً افرادی سالم داشت اما آنگونه که آموختم توانائی های خاصی را هم صاحب بودند که مخصوص مواقع اضطراری بود. انسانهایی که چنین

قابلیتی درخصوص مداوا داشتند اما هیچ آموزشی نه در بیوشیمی و نه درپاتولوژی دیده بودند، به حقیقت اعتقاد داشتند و به نیت پاک و به پاک بودن.

زن شفاگر چنین سؤالی از من پرسید : آیا آموختی که- همیشه - چه برهه طولانی از زمان است؟ گفتم : بله فهمیدم.پرسید : آیا مطمئنی ؟ تکرار کردم : بله فهمیدم.گفت :“ در آن صورت می توانیم چیز دیگری به تو بگوئیم.تمامی انسانها فقط روحهائی هستند که به دیدار این دنیا می آیند همه ارواح موجوداتی هستند که همیشه زنده هستند.برخورد با دیگر انسانها ،تجربه است و تمامی تجربه ها پیوندهائی هستند که تا ابدیت ادامه خواهند داشت. انسانهای واقعی دایره هر تجربه ای را کامل مینمایند.ما علیرغم موتانتها هیچ دایره ای را بصورت باز رها نمی کنیم.اگر درقلبت نسبت به دیگرانسانها احساسات بدی حمل میکنی وبا همان احساسات بگذاری و بروی و این دایره بسته نشده باشد،این در لحظات دیگری از زندگیت مجدداً در برابرت ظاهر خواهدشد.نه تنها یک بار بلکه تا زمانی که درست را فرا بگیری این تکرار خواهد شد وسختی وتلخی خواهی کشید.بررسی کردن ،یادگرفتن وبوسیله درس گرفتن از آنها ،دانا شدن خوب است.منت داری و به قول تو تقدس نمودن (بلسینگ) و در آرامش به راه ادامه دادن و رفتن خوب است.“ آیا استخوان آن مرد بلافاصله خوب شد،این رانمی دانستم ،اشعه های رونتگن لازم برای تحلیل وضعیت قبل وبعد آن وجود نداشت.واو هم یک سوپرمن نبود.یک آدم معمولی است اما این اصلاً ربطی به من نداشت.دردی نمی کشید. اثرات معمول بعد از سانحه را اصلاً تجربه نکرد.طبق اعتقاداو وبقیه ،موضوع مختومه شده بود.همه مان درآرامش وامیدوارم کمی بیشتر دانائی کسب کرده ،راهمان را کشیده و میرفتیم.دایره بسته شده بود.لزومی برای تلاش بیشتر و زمان بیشتر صرف کردن برای آن واقعه وجود نداشت.اووتا توضیح داد که آنها باعث آن تصادف نشدند.تنها ایشان پرسیده اند که آیا این جایگاهی در نظم الهی هستی دارد یا نه؟ و اعلان کرده اند که حاضرند برای اینکه من شاهد شفا دهندگی ایشان باشم.ایشان یکبار دیگر منت داری خود نسبت به وحدت الهی را اعلان نمودند که اجازه داده بود هدیه ای با این موتانت که از بیرون آمده بود را به اشتراک بگذارند.من هم آن شب مملو از حسّ منت داری بودم بخاطر اینکه در ذهن بکر این افرادی که گفته میشود متمدن نیستند جائی گرفته بودم.خیلی دوست داشتم که از تکنیکهای شفا دهی ایشان بیشتر آگاه شده یادبگیرم اما مسئولیت به خطر انداختن جانشان را نمی خواستم برعهده بگیرم.بخوبی دریافته بودم که سرپاماندن در این سرزمین بیابانی بخودی خود نوعی چالش است

باید میدانستم که ایشان قادرند ذهن مرا بخوانند و قبل از اینکه دهانم را باز کنم می دانستند که چه می خواهم. آن شب به شکلی طولانی در مورد بدن فیزیکیمان و اینکه هستی مان تا ابدیت زنده می ماند صحبت کردیم و در این باره که میبایست احساسات و هیجانات سالم باشند بر اساس اعتقاد ایشان، هیجانی که نسبت به هر چیزی میتوانستیم داشته باشیم، بر آنها تأثیر میگذارد. در هر سلول بدن، در خلاصه شخصیت فردی، در ذهن و در بدنی که تا بینهایت زنده خواهد ماند، اثرات این هیجان ثبت شده باقی می ماند.

در حالیکه برخی ادیان امر به سیر کردن گرسنه ها و امر سیراب کردن تشنگان داده اند، انسانهای این قبیله اهمیتی به آب و غذای ارائه شده و شخصی که آن را دریافت میکند نمیداد. از نظر ایشان مهم احساسی بود که در لحظه بخشیدن، با گشاده قلبی و عشق مورد آزمون واقع میشد. از نظر ایشان آب دادن به گیاهی که در حال مرگ است یا به حیوانی آب دادن و یا قوت قلب و جسارت بخشیدن در راه گام برداشتن به سوی روشنائی، شناختن خالق و زندگی، به اندازه جستجو کردن و یافتن یک انسان تشنه و آب دادن به او اهمیت دارد. وقتی فرزند انسان از این نظم هستی جدا میگردد از دنیا می رود تمامی هیجاناتی که لحظه به لحظه تجربه نموده و همه اش به ثبت رسیده را به همراه خود میبرد. احساسات غیر فیزیکی و غیر قابل روئیت تشکیل دهنده آن بخش بی انتهای ما هستند و فرق میان نیک و آنچه نیک نیست را آنها مشخص مینمایند. انجام دادن هر عملی، چیزی جز کانالی برای تجربه و بزبان آوردن نیت و احساس نیست.

آن روز صبح زود دویزشک محلی به استخوان شکسته که به جایش بازگردانده بودند، کارفرستادن اندیشه کامل بودن را انجام داده بودند. خیلی بیش از آنچه که از دستانشان جاری بود، از ذهن هایشان و قلبهایشان ساری بود. مریض برای گرفتن شفا از ایشان حاضر و باز بود. اعتقادش نسبت به اینکه به شکلی بی تأخیر و کاملاً بهبود خواهد یافت، کامل بود. آنچه که باعث تعجب من شده بود، اینکه، آنچه برای من معجزه ای بود برای افراد قبیله چیزی بسیار عادی تلقی می شد. شروع کردم به کنجکاوی در مورد اینکه چند درصد از آن همه بیماری که در ایالات متحده پراکنده شده حاصل برنامه ریزیهای مبتنی بر احساسات و هیجان جاهلانه و بدون آگاهی بوده است. شروع کرده بودم به اهمیت بیشتر دادن به رابطه بیمار و دکتر. اگر پزشک به بهبودی یافتن بیمار اعتقاد نداشته باشد، همین به تنهایی کافی بود تا تمامی زحمات پزشک را بر باد دهد. این را از خیلی پیش یاد گرفته بودم: اگر پزشک به مریض بگوید که بیماریش غیر قابل درمان است، این نشان دهنده عدم چنین آگاهی در دانی و یا تجربه های گذشته آن پزشک میباشد. معنی این سخن چنین نیست که مداوا وجود ندارد. اگر این مریض را حتی

یک نفر توانسته باشد که پشت سر گذاشته، بر آن غلبه کرده و مداوا شود، این به معنای این است که بدن میتواند بر آن غلبه کند. پس از صحبت طولانی با مرد شفاگر، زن شفاگر، طرز تفکر و نگاهی کاملاً جدید نسبت به صحت و بیماری بدست آوردم. مثلاً به من گفتند "بهبود هیچ ارتباطی با زمان ندارد و گفتند: "هم بهبود و هم بیماری در یک لحظه بوجود می آیند. " من این را چنین تعبیر نمودم که بدن انسان در سطح سلول یک کلیت واحد است. خوب و سالم است. سپس در یک آن نوعی بی نظمی و یا رفتاری غیر عادی در بخشی از سلولها از خود نشان میدهد. روند تشخیص بیماری و تثبیت نشانه ها میتواند ماهها و یا سالها بطول انجامد. بهبود هم روندی است که در جهت خلاف این به پیش میرود. وقتی بیماری پیش آید، در سلامتی نقصان مشاهده میشود و مریض که به یک اجتماع وابسته است شروع به دیدن مداوای مناسب با همان اجتماع خویش مینماید. در یک لحظه غلط زدن از سرازیری را قطع نموده و ایمان می یابد که مادر مقابل بیماری ها، قربانیانی تصادفی نیستیم و ایمان می یابد که بدن های فیزیکی ما تنها راه برقراری ارتباط میان سطح آگاهی بی نهایت ما و آگاهی شخصی و فردی ماست. کندی در عملکرد بدن باعث می گردد که نگاهی به اطرافمان انداخته تا تلاش کنیم در دقیق شدن نسبت به برخی زخمهایمان که باید بهبود بخشیم، روابطی که ضرر دیده اند، حفره هایی که در سیستم اعتقادیمان بوجود آمده، غده های ترس، شکلهایی که نسبت به خالق در وجودمان بوده، و از دست دادن توانائی بخشش در خود، اینها و مانند اینها میتوانند موضوعات مورد بحثی باشند که باید از نظر بگذرانیم.

بیادم پزشکانی آمدند که اخیراً در مداوای سرطان تلاش میکنند به ذهن بیمار آن خود تصاویر مثبت و امیدافزا تلقین نمایند و میدانستم که این روش ایشان از نظر همکارانشان بدلیل بسیار جدید بودنش با نگاهی خوب، ارزیابی نمیکرد. و اینک در مقابل دیدگانم یکی از قدیمی ترین مردم بر روی زمین وجود داشتند که این تکنیک را از ازل میدانسته و کوچکترین تردیدی در این باره نداشته اند. ما مردمی که نام خود را متمدن گذاشته ایم- هنوز هم از بکارگیری افکار سودمند میترسیدیم، زیرا میترسیدیم که این هم یکی از مدهای عقب مانده تلقی گردد. و توقع داشتیم که هرکاری شروع میکنیم در چند تجربه به نتیجه نهائی برسد. وقتی در مورد یک بیمار بسیار سخت موتانت، پس از اعمال همه راههای تداوی، پزشکان به خانواده اش اعلان می کنند که هرچه از دستشان برمی آمده انجام داده اند، بله این درست است حتی خودم چندبار این جمله را شنیده ام. "متأسفم دیگر چیزی بیشتری که بتوانم انجام دهم وجود ندارد. دیگر همه چیز به خدا مانده. " حالا برایم خوشحال کننده بود که این جملات برای من دیگر چیزی مربوط به گذشته است. قصد ندارم بگویم که انسانهای واقعی (آبورژین

ها)بدلیل شفا بخشی شان به بیماری ها ونوع نگرششان به تصادفات و اتفاقات ،انسانهائی برتر هستند.اما با صمیمیت ایمان دارم که هرآنچه ایشان انجام میدهند قابل تدقیق وتحقیق و به اثبات رسیدن علمی ،با علمی است که ما استفاده میکنیم.ما برای اعمال برخی روش ها (تکنیک ها)تلاش میکنیم که ماشین هائی خلق کنیم،درحالیکه انسانهای واقعی میدانند که بدون وجود ونیاز به سیمهای برق هم میتوانند اینها را انجام دهند.

انسانیت درحال جنب وجوش ودویدن است اما درقسمت سرزمین اصلی استرالیا ،میان ما وکسانی که درحال اعمال روشهای شفابخشی بسیارپیشرفته هستند و ازشروع زمان تاکنون ،انسانها را با همین روش سنتی خویش بهبود بخشیده اند ،چندهزارکیلومترفاصله است.بلکه یک روز همه اینها دریک جا گردآمده ودائره ای کامل از دانش بوجود آورد.

چه روزی برای یک جشن جهانی خواهدبودآن روز.

توتم ها

با گذشت ساعات روز ،شدت بادی که میوزید نیزبیشترشد وبرای بدنهایمان که بی وقفه راه میرفتیم ودرمعرض ضربات ماسه ها بودند راه رفتن خیلی سخت شد.جای پاهایمان دریک لحظه ازبین میرفت.برای اینکه بتوانم ازمیان گرسرخ رنگ چیزی ببینم تقلا میکردم .گوئی عینکی به چشم داشتم که لکه های خون برآن بود.آخرسرسخره ای که بتوانیم درپشتش پناه بگیریم یافتیم وبا کشیدن پوستین هایمان بر روی خود سعی کردیم ازضربات شلاق وارشن وماسه خودراحفظ کنیم.درحالیکه توی هم رفته بودیم پرسیدم : ”دقیقاً چه نوع ارتباطی با دنیای حیوانات دارید ؟

آیا آنها برای شما هر کدام یک توتم ویا نشانه هائی هستند که پدرانتان را بیاد میآورند؟“ جوابی که گرفتم این بود: “ همه ما یک کلیت هستیم ” و “ از بی قدرتی درس قدرت میگیریم ” طبق آنچه که گفتند شاهیینی که بدنبال ما بود ودرپی ما می آمد، درواقع به انسانها درس میداد که نباید دنیا را محدود به آنچه که درپیش روی ما ظاهر میشود نمود.اگر ما هم میتوانستیم اوج گرفته واز بالادست به دنیا بنگریم ،زاویه ای وسیع تر برای دیدمان میتوانستیم داشته باشیم.ایشان گفتند که موتانت ها بدلیل ندیدن آب دربیابان ها می میرند.وبه دلیل همین ندیدن خشمگین شده و با افتادن به دام ناامیدی. موتانتها، بدلائل احساسی مغلوب طبیعت میگردند.

قبیله انسانهای واقعی اعتقاد داردبرای اینکه انسانیت بتواند به حالت یک خانواده واحدبرسد باید دوره ای آموزش بنیادی را پشت سرگذارد.براساس تفکرایشان خلقت هنوز پروژه ای در حال طراحی وتشکیل میباشد.وانسانها آنقدر مشغولند که متوجه نمیشوند که هر کدام یک موجود هستند.آنها ازکانگوروها برایم صحبت کردند که حیواناتی ساکت ،غالباً ظریف با قد هائی بیش ازدومترو با موهائی خاکی تا طلایی رنگ هستند.کانگوروهای سرخ رنگ هنگام تولدشان به اندازه و وزن یک لوبیا میباشند،اما زمانیکه به حدّ رشدشان میرسند قدّی فراتراز دومترا پیدا میکنند.مردم قبیله چنین می اندیشند که موتانتها بیش از حد به شکل بدن و رنگ پوستشان اهمیت می دهند.درسی که ازمثال کانگورو گرفته میشود این است که کانگورو در هر حالی فقط رو به جلو میرود وامکان قدم به عقب انداختن ندارد.این برای کانگورو غیرمحمتمل است حتی زمانی که دایره ای حرکت میکند،دم درازش مانند تنه یک درخت است وبه درد ایجاد تعادل کلّ بدنش.

میخورد.بسیاری از انسانها کانگورو را بعنوان توتم انتخاب می کردند زیرا هم یک نوع قرابت با این حیوان حس می کردند وهم می دانستند که میبایست دربنیان شخصیتی خویش نوعی تعادل برقرار نمایند.حتی اگر انتخابهای نادرست و اشتباهات انجام داده باشم هم خوشم می آمد که در مابقی عمرم برگشته وبه آنچه گذشته بود نگاه کنم.فکرمی کردم که دربرخی از سطوح موجودیتیم آنچه انجام داده ام بهترین آنچه بوده که امکان داشته .اما در دراز مدت هم روشن شده بود که این انتخاب ها مرا یک گام به جلو هدایت نموده بود. کانگورو درعین حال با قدرت کنترل زاد و ولدخویش و امکان متوقف نمودن زاد و ولدش بنابرشرائط محیطی،مورد توجه قرارگرفته است.برای ما مشاهده وتحت نظرگرفتن مار هائی که پوست بیرونی شان را در فواصلی تعویض می نمودند نیز آموزنده بود.اگر شخصی با اعتقاداتی که در هفت سالگی داشته ،خود را همچنان در سی و هفت سالگی خوب و سعادتمند حس نماید ،میتوان گفت که این فرد عمرش را بیهوده تلف کرده.این لازم

است که از افکار، عادات و اعتقادات و در زمان لازم از دوستان قدیمی فاصله گرفته و جدا گردیده شود. چیزهایی را در پشت سر گذاشتن و ادامه دادن به راه برای انسانها درسی مشکل است اما برای اینکه مار، پوست قدیمی اش را می اندازد نه میتوان او را تقدیس نمود و نه به او اهانت کرد. این برای او تنها یک الزام است. تازگی ها تنها زمانی وارد زندگی شما میشوند که جائی برای آنها باز کرده باشید. مار زمانی که از بار قدیمی اش جدا شده، جوانتر بنظر آمده و خویش را جوانتر حس میکند. در حالیکه البته جوانتر نیست.

انسانهای واقعی می خندند زیرا نگاه داشتن حساب سالها برای ایشان بی نهایت بی معنی است. مار نمودار جلب توجه و قدرت است. صاحب شدن به هر دو این خصوصیت خوب است. اما زمانی که از حد و مرزهای خود بگذرند حالتی مضرّ بخود میگیرند. زهر بسیاری از مارها میتواند در کشتن انسان مورد استفاده قرار گیرد اما همین هم میتواند در بسیاری از موارد پرمعنا و مفید کاربرد یابد. برای مثال زهر برای کسی که داخل لانه مورچه افتاده یا مورد حمله

زنبور ها قرار گرفته میتواند مفید واقع گردد. انسانهای واقعی به خواست مار در تنها ماندن احترام می گذارند. زیرا خود ایشان نیز هر از گاهی دوست داشتند از حقّ تنها ماندن برای خود استفاده نمایند. امو پرندۀ ای بزرگ وقوی است اما پرواز نمیکند. بدلیل میوه خوار بودنش کمک دهنده به

کشاورزی و کشت و زرع محسوب میگردد. به همراه مدفوع خود تخم میوه هایی که خورده را در جاهائی می گردد پخش می کند. در کنار این تخم هایی بزرگ به رنگ سبز و سیاه دارد که توتمی برای برکت محسوب میگردند. اگر چه مدّت مدیدی هم باشد که نتوانسته باشند به کنار دریا نزدیک شوند، افراد قبیله انسانهای واقعی دلفین را بعنوان یکی از محبوبترین حیوانات دوست میدارند. دلفین اولین حیوانی بوده که توانسته بودند با آن ارتباط ذهنی برقرار کنند و اعتقاد دارند هیچ حیوانی بهتر از دلفین برای نمونه آزدگی زندگی و نشاط نمیتوان انتخاب نمود. و تعلیم دهنده این آموزش به

انسانهای واقعی که برنده و بازنده ای وجود ندارد و هر چیزی با هدف تفریح انجام میگیرد، این حیوانات بوده اند. درسی که از عنکبوت گرفته میشود این است که هیچگاه نباید حریص بود. عنکبوت نشان میدهد که اشیائی که لازم هستند در عین حال میتوانند نمونه زیبایی و اثر هنری باشند و در عین حال به ما یاد می دهند که خودمان را زیادی نباید دوست داشته باشیم. با افراد قبیله در مورد درسهایی که میتوان از مورچه ها، خرگوش ها، مارمولک ها و حتی گیاهان وحشی مختص به استرالیا به نام برومبی گرفت، صحبت کردیم. وقتی من برای ایشان از حیواناتی-

که نسلشان در حال انقراض است صحبت کردم پرسیدند آیا وقتی موتانت ها حیواناتی را می بینند

که نسلشان در حال انقراض است آیا می دانند که یک قدم دیگر به پایان بشریت نزدیک شده اند؟ در نهایت طوفان شن آرام شد و توانستیم از جاهائی که بدان پناه برده بودیم خارج شویم. در آن زمان فهمیدم که دوستانم تصمیم گرفته بودند که من به کدام حیوان شبیه هستم. آنها با دقت نمودن به سایه من، رفتارم، پاهای پینه بسته ام و طرز جدید راه رفتنم، برای خودشان نوعی تشابه یافته بودند. به من گفتند این حیوان را بر روی ماسه ترسیم خواهند کرد. در حالیکه خورشید مانند یک پروژکتور همه جا را روشن کرده بود، شروع کردند به استفاده از دستها و پاهای خود مانند قلم مو. اول بر روی ماسه یک سر ترسیم کردند و بعد دو تا گوش گرد به آن اضافه کردند. به بینی ام نگاه کرده و شکل آن را بر روی ماسه منتقل می کردند.

زن روحانی چشمهایم را ترسیم کرد و گفت که چشمهای آن حیوان هم همرنگ چشمهای من است. سپس با نشان دادن کک و مک های من، به طرح هم کک و مک اضافه کردند. پس از تمام شدن طرح گفتند: " ما نمی دانیم که این چه نوع حیوانی است " " این حیوان در استرالیا زندگی نمی کند. " اما تا جایی که می دانستند - موثت این موجود افسانه ای شکارچی بوده و بدون هیچ ترسی به تنهایی سفر می کرده. همیشه حفظ جان همسر و فرزندانش را بر خود مقدم میدانسته. او تا با لبخند این را اضافه نمود " مادامی که نیاز هایش برآورده شود ظریف است، اما هیچ هم از بکارگیری دندانهای تیزش ابا نمی کند. " وقتی که بر روی ماسه خم شده و حیوان ترسیم شده را انگریستم دیدم که آن یک چیتا است. گفتم بله. " من این حیوان را می شناسم " واقعاً هم وقتی یک مقایسه انجام دادم متوجه شدم که بسیاری از خلق و خوهایم شبیه این عضواز خانواده گربه سانان است. آرامش آن شب هنوز هم در خاطرم هست. تاحدی که فکر کرده بودم حتی شاهین قهوه ای برای استراحت رفته بود.

زمانیکه تازه متوجه شدم که تمام آن روز را بجای راه رفتن حرف زده بودیم، در حال نگاه کردن به هلال آویزان در آسمان بی ابر بودم.

پرنده ها

آن روز صبح زمانیکه برای ادای دعای روزانه مان دایره ای تشکیل دادیم خواهر پرندگان نمایان شد و چنین گفت : ” اگر به خیر و صلاح تمامی اعضا باشد آرزو دارد بتواند تواناییهایش را با دیگران در میان گذارد.“ اگر چنین میبود (به صلاح همه بود) وحدت الهی به این اجازه میداد. دویاسه هفته است که به غیر از شاهین که بال قهوهای سوخته دارد، هیچ پرنده ای ندیده بودم. آن شاهین هم همواره بالای سر گروه همان دایره وارمی چرخید و به مرور به من نزدیکتر میشد. این وضعیت همه دوستانم را هیجان زده میکرد و حتی اعتقاد دارم که اگر در تقدیر روزانه ما باشد، پرنده ها از یک ناکجا بیرون آمده و امروز خودشان را به ما نشان خواهند داد. زمانیکه خورشید نورهای پرتقالی رنگ خود را به میانه های تپه های دور دست فرستاد، نزدیک شدن پرندگان را دیدیم و تعداد بیشتر و با رنگهای بیشتری از پرنده هائی بودند که من زمانی در قفسم نگهداری میکردم. تعدادشان آنقدر زیاد بود که دیدن آبی آسمان از میان بالهائی که می- زدند امکان پذیر نبود. ناگهان صدای بوم رنگها با صدای جیو جیو پرندگان قاطی شد. گویی پرندگان با فریاد می زدند ” مرا، مرا، مرا، ” سپس از آسمان به شکل دوتائی و سه تائی شروع به ریختن نمودند. وقتی به زمین رسیدند حتی یکی از پرندگان در حال جان دادن نبود. همه شان در یک آن مرده بودند. آن شب غذای معرکه ای خوردیم و گروه پوشیده از پرهای رنگارنگ شد، برخی پرها را بر سرشان آویخته و بعضی سینه های خود را با آن زینت دادند و با برخی از پرها هم برای عادات ماهیانه خانوم ها بالشتک هائی ساختند. گوشت پرندگان را نوش جان کردیم. مغز هایشان در آورده شده و در جای دیگری محافظت شد. بعدها یک قسمت از اینها با گیاهان شفابخش و برخی دیگر نیز با آب و یا روغن آمیخته خواهند شد. مابقی هم از طرف اعضای گروه به دینگوها ئی که بدنبال گروه

حرکت می کردند داده شد. هیچ چیز تلف نمی شد. از نظر ایشان همه چیز در طبیعت بصورت چرخه ای حرکت کرده و دوباره به خاک بازگردانده می شد. این پیک نیکی بود که ما در پشت سر خود از آن حتی یک ذره آشغال باقی نمی گذاشتیم. حتی هیچکس نمی توانست بفهمد که ما کجا نشسته بودیم. دوستانم استاد یگانگی با کائنات شده بودند، از آن نهایت بهره برداری را می کردند اما آن را اصلاً ناراحت و آزرده نمی کردند.

درسهای خیاطی

برای آن روز شکم هایمان سیر شده بود. آتشان به رنگ عنبر ملایمی تبدیل شده و هر از گاهی شراره هائی از آن بسوی بی نهایت می جهید. بسیاری از ما در اطراف آتش نشسته بودیم. این انسانها مانند قبیله های سرخپوستان امریکائی برای بصورت دائره نشستن در اطراف آتش اهمیت زیادی می دادند. زیرا اعتقاد داشتند به این صورت میتوانیم اطرافیانمان را و مخصوصاً آنان را که در مقابلمان نشسته بودند را نظاره کنیم. آنها اعتقاد داشتند که شخصی که در مقابل ما نشسته است، بازتابی از خود ما است. خصوصیاتى که در آن شخص دیده و یا می پسندیم، خصوصیاتى است که در خود ما وجود دارد و یا دوست داریم آنها را تقویت نمائیم. بر عکس این رفتار هائی از آن شخص که از آنها خوشمان نمی آید همان هائی از رفتارها و خصوصیات خودمان هستند که باید بدانها توجه نمائیم. اگر در وجود خودمان همان قدرت یا ضعف را احساس نکنیم، قضاوتمان در مورد شخص مقابلمان غیر ممکن خواهد بود. آنچه که متفاوت است تنها درجه نظم شخصی و درجه افاده های شخصی است. بر اساس اعتقادات این انسانها، تنها راهی که میتواند منجر به تغییرات در شخص گردد، تصمیم گرفتن خود شخص به تنهائی میباشد و هر کس صاحب قدرتی هست که بتواند هرگونه تغییر در شخصیت خویش را بوجود آورد. آن چیز هائی که می توانیم از خود بر جا بگذاریم و آن

چیزهائی که میتوانیم کسب نمائیم (معنوی) هیچ محدودیتی ندارند. و باز افراد این قبیله اعتقاد دارند که تنها راه تأثیر گذاشتن بر دیگری، از زندگی، افکار و اعمال خودمان میگذرد و این طرز تفکر، هر کدام از افراد قبیله را باگذشت هر روز به افراد کاملتری تبدیل مینماید.

آن روز در مقابل استاد خیاطی نشسته بودم. سرش را خم کرده بود و تمامی توجه و دقتش را صرف کار مرمتی که در دست داشت صرف مینمود. هنگامی که در ساعات اولیه آن روز کیسه ای که شکارچی بزرگ سنگ در کمر خود حمل می کرد و مخصوص حمل آب بود کهنه شده، برای مرمت آن به استاد خیاطی رجوع نموده بود. آن قسمتی که کهنه شده بود، نه بخش مربوط به روده کانگورو بلکه طنابی بود که کیسه آب را با آن به کمرش می بست. استاد خیاطی طناب طبیعی را با دنداناش کند، دندانهایش جلای خاصی داشت و اندازه دندانهایش معادل نصف دندانهای معمول بود. سرش را از کارش بلند کرده چنین گفت :

"موضوع موتانت و کهولت بسیار جالب است. کهولت یک انسان تا حدی که نتواند کارهایش را انجام دهد. سودمندی محدود." و یکی دیگر افزود که: "هیچکس به اندازه ای که به دردی نخورد پیر نمیشود." "چنین بنظر میرسد که تجارت برای موتانت ها تبدیل به نوعی خطر شده است. دلیل بوجود آمدن دنیای کار و تجارت شما، بدست آوردن وسائلی کاملتر برای استفاده جمعی یا فردی، بزبان آوردن توانائی های فردی شان و تصاحب موقعیتی از سوی هر فرد در داخل این سیستم میباشد. اما دیگر هدف دنیای کار تبدیل شده به داخل دنیای کار ماندن. ما در نهایت تعجب به این موضوع مینگریم. زیرا ما کالا را و محصول را بعنوان یک چیز واقعی مینگریم، و انسانها چیزهائی واقعی هستند اما کار یک عنصر واقعی نیست. کار تنها یک مفهوم است، فقط یک تفاهم است. باز هم هدف کار، علیرغم همه چیز، باقی ماندن در دنیای کار است. فهمیدن اینطور اعتقادات بسیار مشکل است." این تحلیل از آن استاد خیاطی بود.

براین اساس به آنها توضیحاتی در مورد تفکر حکومت در خصوص آزادی کار، مالکیت خصوصی، بورس و اسناد قابل تحویل، دستمزهای بیکاری، بیمه اجتماعی، و سندیکاها دادم. طرز نگرش روسیه به دولتمداری و فرق میان آن و اقتصاد چین و ژاپن را توضیح دادم و توضیحاتی در مورد دانمارک، برزیل، اروپا، سری لانکا دادم بدلیل سیاحتیهائی که به آنجا برای سمینارها داشتم. در مورد صنایع و محصولات صحبت کردیم. همه ایشان در مورد اینکه اتومبیل ها وسائلی مفید برای رسیدن به نقاط دیگر هستند هم نظر بودند، اما به این نتیجه از خیلی پیش رسیده بودند که اسیر پرداخت شدن برای یک اتومبیل، یا با یک اتومبیل تصادف نمودن و احتمالاً در نتیجه

آن وارد یک مجادله فیزیکی شدن و بدست آوردن یک دشمن در نتیجه آن، و یا آب بسیار کمیاب در بیابان را بایک چهار چرخ و یک صندلی قسمت کردن را کار هائی بسیار عاقلانه نیافته بودند. چه برسد به اینکه ایشان هیچگاه برای رسیدن به نقطه ای عجله نداشتند.

به استادیائی که در مقابل نشسته بود نگاه کردم. بسیاری خصوصیتی داشت که حیران آنها بودم، بسیار اطلاعات دقیقی در مورد تاریخ دنیا و اتفاقات روزمره داشت، در حالیکه نه خواندن و نه نوشتن میدانست. انسان خلاق بود. امروز صبح کیسه حمل آب شکارچی بزرگ سنگ را حتی پیش از درخواست او مرمت نموده بود. او زنی بود که در زندگی هدف داشت. برای این هدف بود که زندگی می کرد. این صحیح بود، با نظاره بر شخصی که در آن دایره در مقابل نشسته بود میتوانستم بسیاری چیزها یاد بگیرم. کنجکاوشدم که او در مورد من چه می اندیشد. زمانی که دایره ای تشکیل داده می نشستیم، حتماً شخصی وجود داشت که در مقابل نشسته بود. اما هیچکس برای گرفتن آن جا هیچ تلاش خاصی نمیکرد. یکی از بزرگترین نقص هایم که خودم هم بدان واقف بودم این بود که خیلی سؤال می پرسیدم. میبایست هر زمان بخاطر داشته باشم که این انسانها هر چیزی را که می دانستند حاضر بودند با دیگران قسمت کنند. به همین دلیل میبایست منتظر زمان صحیح باشم. احتمالاً جلوه یک بچه ناچسب را در نظر آنها داشتم. وقتی که شب برای استراحت به محل خودمان رفتیم من هنوز در حال فکر کردن به مشاهداتم در مورد استادیائی بودم. کار چیزی واقعی نیست. تنها یک تفاهم است، اما باز هم هدف کار، بدون اینکه در نظر بگیرد که این، چگونه انسانها را، محصول ها و خدمات را تحت تأثیر قرار میدهد، در داخل دنیای کار باقی ماندن بود. این چه تحلیلی قوی و مبتنی بر دانائی بود، برای شخصی که در طول عمرش روزنامه نخوانده، تلویزیون نگاه نکرده و رادیو گوش نداده بود. در آن لحظه احساس کردم که چقدر آرزو دارم که دنیا سخنان این زن را بشنود. از نظر من جائی که ما در آن بودیم (در آن زمان) بجای اینکه به بیابانی بی سروه تعبیر شود بهتر بود بعنوان مرکزی برای انسانیت تلقی گردد.

شفا با موسیقی

بسیاری از افراد در قبیله توانائی شفابخشی با موسیقی را داشتند. مداوا کلمه ای بود که در ترجمه بکار میرفت. اما معنای تداوی نداشت و نه ربطی هم به شفای فیزیکی داشت. مداوا واژه ای بود که تمامی مفاهیم مربوط به خیر و خوبی همه افراد قبیله را شامل میشد. او تا استناد مفهوم شفاگری برای تداوی استخوانهای شکسته را مناسب میدانست اما این را مهمتر یا کم اهمیت تر از باروری و یا تخم مرغ ها نمی دانست.

از نظر او هر دو آنها لازم بود و هر دو آنها هم به غایت شخصی بودند. من هم او را تأیید کردم و آرزو کردم خیلی زود غذائی که از تخم مرغ تهیه شده باشد را بخورم. آن روز خبر اجرای کنسرتی بزرگ که قرار بود برگزار گردد به من داده شد. در میان دارائیهایمان که اصولاً بسیار اندک بود هیچ چیزی بعنوان ساز وجود نداشت، اما زمانی طولانی بود که فرا گرفته بودم از افراد قبیله نپرسم که وسائل و ابزار لازم را از کجا و چگونه بدست خواهند آورد. آن روز بعد از ظهر در طول کانیونی که در آن راه میرفتیم میتوانستم هیجانی را که اطرافم را در بر گرفته بود حس نمایم. کانیون پهن محسوب نمی شد، راهی را که تنگ تر از چهل متر بود، توسط دیوارهای طبیعی با ارتفاع بیش از پنجاه متر محصور شده بود. در نهایت برای شب ایستادیم. ضمن اینکه خوراکی مان که از حشرات و گیاهان داشت حاضر میشد، نوازندگان موسیقی جای خود را در صحنه گرفتند. در اینجا جائی که شب را میهمان آنجا شده بودیم گیاهان عظیم الجثه ای شبیه بشکه وجود داشت. برخی سر این گیاهان را بریده و از داخلش عصاره ای به رنگ کدو تنبل در آورده و ما مشغول میک زدن آن شدیم. تخمه هائی را که از داخل گیاه در می آمد را به کناری گذاشتیم. سپس موسیقی دانه از کشاندن پوست های بدون موئی که همراه داشتیم بر سر این گیاهان

آنها را محکم بستند و حالا به این ترتیب سازهای کوبه ای مان آماده بود. کمی آن طرف تراز ما درخت مُرده ای دراز کشیده بود. بسیاری از شاخه هایش توسط مورچه های وحشی سوراخ شده بود. یکی از شاخه ها شکسته شده و حشرات روی آن تمیز شد. مورچه های وحشی داخل شاخه را خورده بودند و درخت به داخل خورده های خود برگشته و پُرشده بود. با یک چوبدست دراز داخل شاخه از این خورده ها پاک شد، بخوبی تمیز شده و به این صورت لوله ای دراز بدست آوردیم. گویی در مقابل چشممان شیپور فرشته جبرائیل در لحظه ای ساخته شده بود. بعداً فهمیدم که این همان ساز استرالیائی است که به آن دیکریدو میگویند. زمانیکه به داخلش فوت می کردی از آن-

صدائی شیرین و نغمه هائی خفه بیرون می آمد. یکی از نوازنده ها شروع به زدن چوبدستها به هم و دیگری هم شروع به زدن سنگها به هم کرد. دیگری هم سنگهای کوچک را بر نوک طناب بسته و آویزان کرده و از آن صدائی شاد در می آورد. یکی از مردها بر نوک یک طناب بلند تخته ای صاف بسته و هنگامی که در هوا آن را می چرخاند یک ناله ثابت بوجود می آورد که آن را نعره گاو می نامیدند. بالا و پائین بردن صداها را در نهایت استادی انجام داده و اداره می کردند. در کنار این شکل طبیعی کانیون هم طنین و پژواک خارق العاده ای به موسیقی مان می بخشید. واژه کنسرت بیهوده بکار نرفته بود. افراد قبیله بعضی وقتها تک تک، برخی زمان همه با هم و عموماً در هماهنگی آهنگ خواندند. حس کردم برخی از آهنگها همسنّ خود زمان هستند. این انسانها قبل از اینکه ما، تقویم را بوجود آوریم در این بیابانها این آهنگها را می خواندند. در این مورد اطمینان دارم. اما در کنار این آهنگهای جدید و حتی بدلیل حضور من در آنجا آهنگهایی که در آن لحظه ساخته شده بود را هم شنیدم. آن شب به من چنین گفتند: " هم چنانکه یک موزیسین افاده ای موسیقائی را می جوید، موسیقی کائنات هم در انتظار افاده شدن است . "

بدلیل نبودیک زبان نوشتاری، دانسته ها از نسلی به نسل بعدی از طریق آهنگها و رقص ها منتقل می گردید. هیچ اتفاقی برای ایشان نبود که نتوان آن را بر روی ماسه رسم کرد، یا بر اساس تئاتر موزیکال با میمیک ها اجرا نمود. در زندگانی هر روزه ایشان برای موسیقی جایی بود، زیرا می بایست وقایع را در حافظه زنده نگاه داشت و تمام کردن و بازگونی نمودن تاریخ شان در یک سال میتوانست تمام گردد. اگر هر واقعه ای میتوانست نقاشی شده و تمامی نقاشیها بر روی خاک بر اساس ردیف زمانی نشانده میشد، و می شد تاریخ چند هزار ساله اخیر دنیا را در مقابل خود دید. در آخر این کنسرت یکی از بیشترین مواردی که مرا تحت تأثیر قرار داد، این بود که این انسانها هیچ وابستگی و علاقه ای به وسائل مادی نداشتند. در آخر مراسم شادمانی مان تمامی سازها در همان جا که یافته

شده بودند رها شدند. تخم ها در جاهائی جاگذاری شدند که بتوانند گیاهان تازه برویاند. با اشاراتی بر روی دیوارهای صخره ای کانیون به انسانهای که پس از ما میتوانستند از اینجا عبور نمایند یادآوری شد که اینجا تخم گیاه کاشته شده است. چوبدستی ها، سنگها و تخته سنگها به طبیعت بازگردانده شدند، اما آن خلاقیتی که آن کمپوزیسیون ها را خلق نموده بود و قابلیت هر کدام از ایشان، و آگاهی نسبت به ارزشی که دارند، در حافظه هاشان و در قلبهایشان بود. از نگاه ایشان یک موسیقیدان موسیقی اش را در درونش حمل میکند، نیازی به ساز ندارد زیرا که او خودش موسیقی است. آن روز یادگرفتم که زندگی چیزی است که مابه خودمان ارائه میکنیم. ما میتوانیم هستی مان را غنی کرده به خودمان بیشتر بدهیم و اگر به خودمان در این مورد اجازه بدهیم خلاقیت بیشتری خواهیم داشت و بیشتر شادمان خواهیم شد. آهنگساز و دیگر موزیسین ها با سر بلندی شروع به پیاده روی نمودند. یکی از موزیسین ها گفت: ” واقعاً کنسرت خوبی بود.“ دیگری چنین پاسخ او را داد یکی از زیباترین ها بود.“ شنیدم که آن موزیسین اولی چنین گفت: ” فکر میکنم برای تغییر نامم ” از آهنگساز به آهنگساز بزرگ نیاز زیادی به انتظار نخواهم داشت.“ این وضعیتی که نظاره کردم، بزبان آوردن یک غرور تو خالی نبود. اینان انسانهای بودند که آگاهی به استعداد های خویش داشتند و به ما یاد داده بودند که چه اهمیتی دارد سهم نمودن دیگران و کسانی بودند که بسیار معجزات را که به ما داده شده بود را می توانستند به جلو ببرند. بین آگاهی یافتن شخص از ارزش خویش و انجام مراسم انتخاب نام جدید، یک رابطه مهم وجود دارد.

آبورژینها گفتند که از شروع زمان تاکنون بر روی این خاک ها زندگی مینمایند. دانشمندان نیز در این هم فکرند که انسانهای بومی استرالیا حداقل پنجاه هزار سال است که در آنجا زندگی میکنند. اینکه در پنجاه هزار سال، جنگلها را نابود نکرده اند، آبها را نیالوده اند، نسل جانداران را منقرض ننموده اند. باعث هیچ گونه زهر پراکنی به طبیعت نشده اند و در کنار این همیشه به وفور خوراکی و پناهگاه یافته اند، بسیار حیرت آور است. ایشان خندیده اند و بسیار کم گریسته اند. عمر هایشان همواره طولانی، با سلامت و با برکت بوده است و هنگامی هم که این بدن ها را ترک مینمایند نیز از نظر روحی خود را در اطمینان حس کرده اند.

شکارچی خواب

صبح آن روز یکی از روزهایی بود که با برگرداندن روی هایمان به مشرق آماده میشدیم تا آئین صبح مان را انجام دهیم اما آن روز در هوا هیجانی پراکنده بود. درافق روشنائی هائی پیدا و ناپیدا حاکی از اینکه بزودی خورشید طلوع خواهد نمود وجود داشت. زن روحانی به وسط آمده بود و جای مردسالخورده را که تقدیس صبحگاهی را انجام میداد را گرفت. بین من و زن روحانی بسیاری شباهتهای فیزیکی وجود داشت. تنها فردی از قبیله بود که بالای شصت کیلو وزن داشت. با راه رفتن زیر این خورشیدگرم و خوردن روزانه یک وعده غذا مطمئن بودم که لاغر شده ام هنوز مقداری طبقه روغنی که تمام بدنمان را دربرگرفته بود و هنگام راه رفتن درکنار اثرات پاهایم بر روی زمین میچکید، بر بدنم باقی بود.

زن روحانی که در میان نیم دایره ای که تشکیل داده بودیم برپایستاده بود، دستانش را بر روی سرش بلند کرده و توانائیش را به نظاره کنندگان نامرئی که از آسمانها مارا نظاره میکردند عرضه نمود. اگر یگانگی الهی برای همکاری با ما در آن روز آماده باشد، او حاضر است خود را بعنوان وسیله ای برای آن تقدیم نماید. توانائیش را با من موتانت که در این پیاده روی قبیله بعنوان فرزند قبول نموده بود میخواست در میان بگذارد. پس از پایان یافتن سخنانش با صدائی بلند و با هیجان تشکر نمود. بقیه اعضای گروه هم به او پیوستند و بخاطر نعماتی که تا به حال، حتی اگر بدستمان نرسیده باشد تشکر نمودند. بر اساس آن چیزی که به من گفته شده این مراسم با تله پاتی ذهنی در سکوت انجام میشد، اما صاحب نبودن من، به این توانائی تله پاتی، حضورم در میان ایشان به عنوان میهمان، مراسم تقدسی در حد فهم من ترتیب داده شده بود. آن روز در ساعات اولیّه بعد از ظهر راه رفتیم، بر سر راهمان گیاهان بسیار کمی وجود داشت. بر خوردن به خارهایی که بر پاهایم فرو میرفتند هر زمان برایم واقعه ای خوشحال کننده بود. سکوت زمانی به هم خورد که یکی از میان ما واحه ای متشکل از درختان کوچک را دید. اینها گیاهانی با ظاهر بسیار عجیب بودند. تنه هایشان

شبیهِ درخت بود اما سبزی که از سر آنها به بیرون زده بود بُن آنها را شبیه تمشک میساخت. این همان واحه ای بود که زن روحانی از قبل دیده و طلب نموده بود. شب قبل هنگامی که به همراه او و سه تن دیگر دور آتش نشسته بودیم. یک پوست صاف و یکپارچه را گرفته از اطرافش مانند یک پارچه که برای سوزن دوزی از اطرافش کشیده شده، آن را کشیده بودند. امروز هم این را در دستان حمل کرده بودیم. دلیل این را پرسیده بودم زیرا دیگری دانستم هنگامی که وقتش برسد برایم توضیح خواهد داد. زن روحانی دستم را گرفت، مرا به طرف درخت ها برد. وقتی به نقطه ای که او اشاره کرده بود نگاه کردم، در ابتدا هیچ چیز ندیدم. وقتی هیجان دوستم باعث شد که با دقت بیشتری آن نقطه را واریسی کنم متوجه یک تار عنکبوت خیلی بزرگ شدم. این دام عنکبوت ضخیم، برّاق و تشکیل شده از صدها خط بود. بعداً دیدم که تقریباً در تمامی درختها چنین تاری وجود دارد. زن به اووتا چیزهایی گفت، او هم از من خواست تا یکی از این تارها را انتخاب نمایم. نمی دانستم به چه چیزی باید نگاه کنم، اما می دانستم که آبورژین ها اهمیت به انتخاب هائی میدادند که بر اساس حسّ ششم انجام میدادم. یکی را نشان دادم. سپس از کاسه ای که بر کمرش حمل میکرد روغن معطری را برداشت و این را به خوبی بر روی آن پارچه کشیده شده مالید. برگهائی که از پشت بر روی پوست کشیده شده آمده بود و دقتش را بر هم می زد را کنار زد. سپس رویه روغنی را به پشت تار عنکبوت گرفته و با یک حرکت آنی روبه جلو تار را بر روی پوست چسباند و تارگوئی داخل یک قاب قرار گرفت. بعد هم که هر کدام از زنها آمده تار خودش را انتخاب کرده به همان صورت هر کدام تابلوی خودش را ساخت. زمانی که ما مشغول این بازی بودیم بقیه افراد قبیله مشغول روشن کردن آتش و حاضر کردن خوراک شبران بودند. غذای این وعده مان تار عنکبوت های بزرگ جمع کرده شده از درختچه ها، برخی ریشه ها و چیزی شبیه شلغم و تا بحال هیچگاه ندیده ام که ریشه هائی توپ مانند داشتند بود که قرار بود بخوریم. پس از غذا طبق آنچه هر شب انجام می دادیم بصورت دایره ای نشستیم. زن روحانی از توانائیش صحبت نمود هر انسان، بی نظیر است. به هر کدام از ما توانائی هائی خاص داده شده و اینها با تقویت میتوانند تبدیل به توانائیهای برای تمامی طول عمرمان گردند. آنچه که از سوی او به گروه عرضه میشد توانائی او بعنوان شکارچی خواب بود. بر طبق آنچه که به من گفت، هر کسی خواب میبیند اما هر کسی اهمیتی برای بیدار آوردن خوابهایش نمی دهد، و یا نمیتواند بداند که چه درسی باید از آنها گرفت. او گفت: ”خوابها سایه واقعیات هستند.“ آنچه موجودات و هر آنچه موجود است و هر آنچه این جا زنده است، در سرزمین خوابها هم موجود است. تمامی پاسخ ها آنجاست. این تار عنکبوت های

خاص، برای راهنمایی خوابها و برای یاری خواستن از کائنات و برای آهنگهایی که خوانده خواهد شد ورقص هائی که انجام خواهد شد، کمکی خواهد بود. سپس زن روحانی شخص بیننده خواب را در فهمیدن پیام آن خواب که دیده یاری خواهد نمود. من منظور ایشان از خواب دیدن را بعنوان سطوح مختلف آگاهی دریافتم. زمانیکه اندیشه، دنیا را خلق نمود، ریشه رویا دیدن موجود بود. همچنین رویا دیدن در بیرون از بدن مانند مدیتاسیون عمیق، همچنین رویا دیدن به شکل خواب و غیره وجود داشت. قبیله از شکارچی خواب (رویا) برای پرسیدن سمت و سوی صحیح استفاده مینمود. برای دانستن یک ارتباط، یک پرسش در مورد سلامتی، یا هدفی در ورای یک تجربه، آنها اعتقاد داشتند که پاسخ میتواند به واسطه یک رویا به روشنائی درآید. موتانت ها تنها یک راه برای ورود به وادی رویا میشناسند که آن خواب است، اما انسانهای واقعی در حالت بیداری هم میتوانند به سطح آگاهی خواب دسترسی داشته باشند. بدون استفاده از داروهای کنترل مغز، تنها و تنها با استفاده از تکنیکهای تنفس و تمرکز، آنان قادرند آگاهی دنیای رویا-

را متحقق نمایند. طبق آنچه گفته شد باید با شکارچی خواب میرقصیدم. از نظر ایشان خصوصاً چرخیدن انسان به دور خودش (مانند سماع -م) مفید است. سؤال را میبایست در ذهنت نقش نموده سپس هم با هر دور زدن آن را تکرار مینمودی. بر اساس توضیح آبورژین ها چرخیدن در جائی که ایستاده ای، گردش هفت گرداب انرژی در داخل انسان را سرعت می بخشد. می بایست دستانم را به دو طرف باز کرده و بدون وقفه به دور خودم، به طرف راست بچرخم. وقتی سرم شروع به گیج رفتن نمود و در گوشه ای نشستم و شروع کردم به فکر کردن در این مورد که زندگی چگونه تغییر کرد. در اینجا، در جائی که به ازای کیلومترها حتی یک نفر نمی افتاد و سه برابر بزرگی ایالت تگزاس بود، مانند یک درویش به دور خودم می چرخیدم، ماسه ها را به هوا بلند میکردم و هوایی را که شکارچی رویایم را در بر گرفته بود را به حرکت در آورده موّاج می نمودم.

افراد قبیله خصوصاً تا وقتی که نمی خواستند، شبها خواب نمی دیدند. از نظر ایشان خواب برای استراحت و برای جمع و جور کردن بدن توسط خودش بسیار مهم بود و در این برهه از زمان برای طرحهای جدید نمی بایست انرژی مصرف گردد. دلیل اینکه موتانت ها روز نمی توانستند خواب ببینند را، اجازه نداشتن ما میدانستند. خصوصاً اگر کسی با چشم باز خواب ببیند میتواند مورد سوء تفاهم قرار گیرد. اما دیگر وقت خواب آمده بود. دستانم را بالاش کرده بر روی ماسه دراز کشیدم. یکی یک ظرف کوچک آب دراز کرد و گفته شد که نصف آن را الان و نصف دیگرش را صبح که

بیدار شدم بیاشامم. این کمک خواهد کرد که خوابم را تماماً بخاطر بسپارم. میخواستم پاسخ سئوالی را که بیشترین فشار را برمغمز آورده بود را بیابم. و آن سئوال این بود که با دانستی که قرار بود در پایان سفر به من داده شود چه خواهم کرد؟

صبح زن روحانی با کمک او تا خوابم را توضیح داد. برایم چنین بنظر می آمد که تعبیر نکردن این خواب ممکن نبود. زیرا هیچ چیزی در مورد استرالیا ندیده بودم باز هم هر چیز را که بخاطر داشتم به او گفتم. خصوصاً از من در مورد اینکه چه حالی دارم و در مقابل وقایعی که در خوابم اتفاق افتاده بود و چیزهایی که دیده بودم چه نوع هیجانی حس نموده بودم، علیرغم اینکه زندگی متمدنی که در خواب دیده بودم برای او بسیار غریبه بود، احوال درونی مرا به صورت خارق العاده ای توضیح داد. تا آنجا که فهمیدم قرار بود طوفانهای درز ندگیم برپا شود، انسانهایی که برای آنها بسیار انرژی و زمان صرف کرده بودم قرار بود به کناری انداخته شود. اما دیگر در آستی بودن انسان با خودش را دیگر فهمیده بودم و راههایی برای کنده شدن از موقعیت هایی که مرا ناراحت میکرد رایاد گرفته بودم. دیده بودم که در یک عمر بیش از یک زندگی را میتوان محقق ساخت و از حالا تجربه نموده بودم یک در را ببندم.

دیگر با انسانها، آن مکان ها، ارزش ها و اعتقادات نمی خواستم همراه باشم و این را تغییر داده بودم. برای اینکه روحم تکامل یابد یک در را به آرامی بسته بودم و وارد جایی تازه شده بودم. این زندگی جدید در نردبان روحانیت یک پله مرا به بالاتر برده بود و مهمترین آن اینکه قرار نبود با آن دانش هیچ کاری انجام دهم. تنها اگر بتوانم با اولویت هایی که برای من بصورت واقعیت دیده شده بود زندگی کنم، میتوانستم مؤثر در زندگی کسانی باشم که در تقدیر من میباشند. در هاباز خواهند شد و در اصل این پیام من نبود. من تنها رساننده پیغام بودم.

کنجکاوشدم که آیا دیگران هم خوابهایشان را برای شکارچی خواب خواهند گفت یا نه. قبل از اینکه این را بپرسم او تا ذهنم را خواند و گفت: "بله سازنده آلات میخواهد صحبت کند." سازنده آلات مردی سالخورده بود و تنها آلات و وسائل نبود بلکه قلم موها، ظروف مخصوص غذا خوردن و تقریباً همه چیز را میساخت. سئوال او در مورد درد ماهیچه هایش بود. در خوابش لاک پستی که دیده بود از پوستش در آمده و متوجه شده بود که پاهایش را از دست داده و به طرفی افتاده بود. زن روحانی درست مطابق با من، به وسیله خواب با او هم صحبت کرد. سپس به مرد فهماند که زمانش رسیده که هدفش را به دیگری بیاموزد. از مسئولیتی که زمانی استاد بودن برایش آورده بود خوشش می آمد اما این واقعیت بیش از اینکه لذتی به او بدهد در آمده و تبدیل به مشکلی برایش شده بود. پس زمان

دقیقی بود برای یک تغییر. دیگر یک طرفه مانده بود و نمی توانست در بازی تعادل داشته باشد. در روزهای بعدی شاهد آموختن هنر استاد به جوانان شدم و وقتی از او در مورد دردهایش پرسیدم: در صورت پراز چروکش لبخندی آشکار شد و به من پاسخ داد: وقتی که بصورتی انعطاف پذیر فکر میکنی، مفاصل هم انعطاف پذیر میشوند. دیگر دردم باقی نمانده.

یک سورپریز هنگام شام

طبق آئین مرسوم صبحگاهیمان -مرد از تبار حیوانات بزرگ- صحبت کرد. برادرانش میخواستند متبرک گردند. همه به او ملحق شدند، مدت طولانی بود که از آنها خبری دریافت نشده بود. در استرالیا تعداد زیادی حیوان بزرگ وجود ندارد. مثلاً شیرهای افریقا، فیل ها، زرافه ها و گورخرها اینجا وجود ندارند. کنجکاو بودم که کائنات از صندوق خود چه چیزهایی در آورده و عرضه خواهد نمود. آن روز با قدمهایی تند و زننده راه رفتیم. گرما گوئی کم شده بود، مثل اینکه به زیر چهل درجه پائین آمده بود. زن شفاگر روغن غلیظی را که از نباتات و مارمولک ها بدست آمده بود را به صورتم، دماغ و بالای گوشهایم مالید. حساب اینکه چندمین لایه از پوستم را در حال ریختن بودم را نگاه نمی داشتم اما خیلی پوست انداخته بودم. از این جهت که بنظر می آمد این آفتاب سوختگی ها پایانی نخواهد داشت بنظر میرسید که دیگر گواشی برایم باقی نمانده به کمک زن روحانی بود که رسید. برای اینکه این مشکل را حل کنند تصمیم گرفتند یک جلسه تشکیل دهند اما علیرغم اینکه با چنین مشکلی اولین بار بود که برخورد میکردند راه حلّ عملی یافتند. زن روحانی با الیاف بافته شده از موی حیوانات یک چیزی شبیه دایره برای روی سرم ساخت و زن دوزنده این را با دوختن پرهایی حیوانات به دورش چیزی شبیه کلاه که زمانی برای پوشاندن گوشها بکار میرفت را ساخت. این را به گوشهایم بسته و وقتی روغن را هم مالیدم خیلی احساس راحتی کردم. روز بسیار مفرّحی

بود. در طول راه بازیهای معمّا حل کردیم. به نوبت تقلید حیوانات، سوسمارها یا وقایعی که در گذشته اتفاق افتاده بود را انجام میدادند و ما هم تلاش میکردیم آن را بیابیم. تمامی طول روز را خندیدیم. فرق میان جای پاهائی که دوستانم بر روی ماسه از خود باقی می گذاشتند را دیگر من نیز می توانستم تشخیص بدهم. راه رفتن هرکس و باری که به همراه داشت اثر متفاوتی بر روی ماسه ها باقی میگذاشت. وقتی عصر نزدیک می شد به امید اینکه سبزی ببینم شروع کرده بودم به دوختن چشمانم به دور دست. رنگهای روشن و خاکی نباتات موقع راه رفتن رفته رفته داشت تبدیل به طیف هائی از رنگ سبز میشد. بعداً وقتی وارد خاکهای جدید شدیم برخی درختها را دیدم. بلکه باید دیگر عادت میکردم به هیجان زده شدن انسانهای واقعی از دیدن چیزهائی که ناگهان خود را نشان میدادند. اما هیجان صمیمی که آنها با دریافت هر ارمغانی از خود نشان میدادند، به من هم سرایت کرده بود. اینک در مقابلمان بودند، چهار شتر بزرگی که صبح به تقدّس سبب هستی شان پرداخته بودیم، گوئی در انتظار ما بودند. هر کدام از آنها یک کوهان بزرگ داشتند و مانند شترهائی که در سیرکها و باغ وحش ها دیده بودم نامرتّب و ناپاک نبودند. شترها حیوانات بومی استرالیا نبودند، زمانی به منظور حمل بار به اینجا آمده و آنطور که پیداست برخی از آنها توانسته بودند زنده بمانند. قبیله ایستادشش شکارچی به دو گروه تقسیم شده و جلو رفتند. سه تا از شرق و سه نفر از غرب به حیوانات نزدیک شدند. سپس دولا شده و بیصدا حرکت نمودند. در دست هر کدام یک بوم رنگ یک تیروییک تیرکمان بود. این تیرکمان وسیله ای ساخته شده از چوب بود. بایک حرکت دست و مچ، مسافتی که تیر میبایست طی کند به یک سوّم کاهش می یافت و هدف سه برابر روشنتر میشد. یکی از شترها نرودوتای دیگر ماده های بالغ بودند اما چهارمی حیوانی بسیار جوان بود. چشمان آزموده شکارچی ها، گله را تعقیب مینمود. بر طبق آنچه بعداً برایم شرح دادند، با ارتباط ذهنی با همدیگر توافق نموده بودند که مسن ترین ماده را شکار کنند. برای گرفتن اشاره از ضعیف ترین حیوان از روش حیوان برادرشان دینگو استفاده میکردند. ضعیف ترین حیوان، برای تیرک سبب موجودیتش، آن روز شکارچی را بخود فرا میخواند و آرزو مینمود که آنکه از خودش قویتر است بتواند به سیر حیات خویش ادامه دهد. هیچ حرفی نشنیدم، هیچ اشارت دستی ندیدم، اما شکارچی ها در یک هماهنگی کامل جلو میرفتند. تیرهائی که در یک آن به سرش و سینه اش اصابت کرده بود حیوان را در یک لحظه گشت. باقی سه شتر با شتاب دور شدند. گودالی عمیق کندیدم و دیواره آنرا با طبقه ای از روغن خشک شده پوشانیدم. مردان تبار حیوانات بزرگ با چاقوئی که در دست داشت شکم حیوان را مانند زبیری که باز کنند، باز نمود. از داخل آن یک هوای گرم و بوی خون غلیظ

و گرم در هوا بلند شد. اعضایش را یکی یکی خارج کردند. قلب و جگر سیاهش به کناری جدا شد. به این اعضاء بدلیل خاصیت تقویت کننده شان از سوی افراد قبیله اهمیت داده میشد. من بعنوان شخصی که با علم سروکار داشت میدانستم که در برابر یک تغذیه بی نظم و ضعیف، جگر سیاه از نظر آهنی که داشت بسیار غنی بود. خون شتر، توسط یک دستیار زن شفاگر در ظرفی که به همراه داشت جمع شد. ناخن های حیوان هم با دقت به کناری گذاشته شد و به من گفته شد این ها در آینده بسیار مفید خواهند بود. نتوانستم تصور کنم که با ناخن ها چه کارهایی میتوان انجام داد. یکی از قصاصها فریاد زد: ” موتانت ، این شتر تا این سنش تنها بخاطر تو آمده . ” کیسه مthane بزرگ و آبداری که در دست گرفته بود را به من نشان داد. عادت زیاد آب خوردنم را دیگر همه میدانستند. و برای اینکه من بتوانم با خود حمل کنم مرتباً بدنبال ظرفی میگشتند. حالا یکی پیدا کرده بودند. مدفوع هایی که بر زمین بود نشان میداد که این زمین محلی بود که حیوانات مرتباً به آنجا می آمدند. من که حالم چندماه قبل از مدفوع ها به هم میخورد، حالا گوئی گنجی پیدا کرده ام. مشغول جمع کردن مواد لازم برای افروختن شدیم. این روز پر نشاطمان با بحث بر سر اینکه من کاسه آبم را از گردنم یا پشتم آویزان کنم، و تفریح بر سر آن داشت به پایان میرسید. روز بعد با پهن کردن پوست شتر بر سرهایمان راه رفتیم. به این شکل هم سایه داشتیم و هم در طول راه پوست خشک شد. دوستانم تمامی گوشت های بر روی پوست را تمیز کرده بودند و با ماده ای که از پوست برخی گیاهان بدست آورده بودند آن را پوشانده بودند. شتر خیلی بیش از مقداری که برای شام شبمان نیاز داشتیم گوشت داده بود به همین دلیل گوشتها پخته شده و به صورت رشته هایی بریده شده بود. گوشت هایی که خام مانده بود به چوبدستها کشیده شد. در راه های بیابان، این چوبدستها را حمل کرده و باعث خشک شدن گوشتها در گرمای خورشید و باد میشدیم. راستش مراسم عبور رسمی قبیله ما خیلی مفرح بود.

مورچه های عسلی

خورشید چنان تابناک بود که مجبور بودم هنگام راه رفتن چشمانم را نیمه بسته کنم. عرقی که از هر سلول بدنم فواره میزد، از میان سینه هایم مانند رودی پائین میرفت و در هر قدمم از میان پاهایم که به هم مالیده میشد میریخت. حتی روی پاهایم عرق میکرد. این را قبلاً هیچوقت تجربه نکرده بودم. پس معلوم بود که گرما از چهل درجه فراتر رفته بود و گرما بر نیروی مقاومتم فشار می آورد. زیر پاهایم به طرحی متفاوت شکل گرفته بود. از انگشتها تا قوزک و از راست به چپ ترک هایی ایجاد شده، اما این ترکها در زیر لایه بیرونی ترکها بود. پاهایم دیگر مرده بودند. هنگام راه رفتن در وسط بیابان یکی از زنها از چشم دور شد و کمی بعد دوباره پیدایش شد و در این هنگام یک برگ بسیار بزرگ سبزه همراه داشت. عرض برگ تقریباً چهل و پنج سانتیمتر بود. ولی من در اطراف هیچ گیاهی که صاحب چنین برگی باشد ندیده بودم. علاوه بر آن این برگ تازه و سالم بود. هر چیزی که دورمان را احاطه کرده بود خاکی رنگ و خشک و شکننده بود. هیچکس از او نپرسید این را از کجا پیدا کرده. نام این زن - شادی بخش - بود. قابلیت و استعداد او در زندگیش ایجاد بازی، قرار بود ساعات تفریح آن شب را او اداره کند و به ما اطلاع داد که قرار است یک بازی خلقت، بازی کنیم. لانه مورچه ای که کمی بعد به آن برخوردیم حاوی مورچه های خیلی بزرگی در حدود دو سانتیمتر بود. به من گفتند: ”عاشق مزه این خواهی شد.“ این موجودات قرار بود شام امشب ما را متبرک نمایند. اینها نوعی از مورچه های عسلی بودند و در این شکمهای عریضشان نوعی مایع شبیه عسل حمل میکردند. اینها به بزرگی مورچه های عسلی که در میان سبزی ها زندگی میکنند، نبودند و به اندازه آنها هم شیرین نبودند. و اساساً عسل های اینها غلیظ و زرد برّاق نبود. این مورچه ها تلاش میکردند عسل هایشان را از گرمای بی رنگ و بادی که لانه هایشان را احاطه کرده بود بدست آورند. لذت این مورچه ها میبایست شبیه لذت یک آبناات چوبی باشد که اهل قبیله به هیچ

روی نمی توانستند تجربه نموده باشند. زمانیکه دوستانم دستانشان را به طرف خاک دراز میکردند مورچه هائی را که از دستشان بالا میرفتند را به دهان انداخته و شروع به مکیدن آن میکردند. از شکل صورتهایشان مشخص بود که چیز بسیار خوشمزه ای را چشیده اند. از آنجا که میدانستم کمی بعد خواهندگفت که من هم باید یکی از آنها را بچشم، جسارت خود را جمع کرده یکی از آنها را خودم به دهانم انداختم. نکته اصلی کار در این بود که بدون لِه کردن آن در دهان، ویا قورت دادنش، عسل مورچه را خارج نمائی. اما من هیچکدام از این دو نکته اساسی را نتوانستم انجام بدهم. حس کردن مورچه ای که بر روی زبانم و لته هایم راه میرفت خیلی ترسناک بود. آن را به بیرون تُف کردم. بعداً آتش روشن کردیم و آنها مورچه ها را به برگ پیچیده و داخل آتش نهادند. هنگام خوردن این بود که خود را در حال خوردن یک ویفر حس کردم. برای کسی که عسل گل پرتقال را هم چشیده، این لذتی فوق العاده میتوانست محسوب گردد. اما باز هم فکر فروختن این دُلمه مورچه در شهر، فکر خوبی شمرده نمیشد. آن شب زبان بازیگر برگ را به چند قسمت جداکرد. او هم مثل ما آن ها را نشمرد. چگونه انجام داد نمی دانم، اما توانست به هرکدام از ما یک تکه از آن را بدهد. زمانیکه او این را حاضر میکرد، ما هم مشغول موسیقی و آواز خواندن بودیم. زمانی که از یک طرف موسیقی ادامه داشت، اولین تکه بر روی ماسه گذاشته شد بعداً دیگری تکه دیگری در کنار آن نهاد و تا موقعی که موسیقی ادامه داشت هر نفر تکه تکه برگ که در دست داشت را بر روی زمین در کنار دیگری گذاشت. بر روی زمین یک بازی بزرگ پازل در حال گیری بود. کمی بعد فهمیدم که هرکس میتواند جای برگ خود را عوض کند و به جایی که فکر میکند بهتر قرار میگیرد بگذارد. لزومی به رعایت نوبت در بازی وجود نداشت و در اینجا چیزی شبیه مسابقه هم در جریان نبود. کمی بعد قسمت بالائی برگ مانند شکل خودش کامل گردید. در این جا هرکس به یکدیگر تبریک گفت، دست یکدیگر را فشردند، همدیگر را بغل کرده و شروع به چرخیدن به دور خود نمودند. بازی به نصف رسیده و انجام شده بود و هرکسی به این ملحق شده بود. بعداً دوباره بر روی برگها متمرکز شدیم، بر روی زمین نشسته و حالتی جدی گرفتیم. من به قسمت بالای برگ رفته و تکه خودم را در آنجا گذاشتم. بعداً وقتی دوباره به آنجا برگشتم و حتی نتوانستم تشخیص بدهم کدام تکه از آن من بوده، در جایم نشستم. او تا ذهنم را خواند و بدون اینکه من چیزی از او بپرسم چنین گفت: " همه چیز روبراه است. دقیقاً مثل همین تکه های برگ، انسانها نیز جدای از هم دیده میشوند در حالیکه همه ما یک کلّ واحد هستیم. از همین روست که نام بازی، آفرینش است. او تا سخنان دیگر دوستان را هم برایم ترجمه نمود: " یکی شدن، به معنای این نیست که همه مان

عین هم شویم. هر موجودی بی نظیر است و خاصّ خودش میباشد. دو موجود هیچگاه یک مکان را نمی پوشانند. همانگونه که برای رسیدن به برگ کامل میبایست همه تگه های آن موجود باشند، هر روحی جای مخصوص خودش را دارد که باید به آن برسد. انسانها حیلۀ های مختلفی میتوانند بزنند اما در نهایت همه چیز شکل صحیح خود را خواهد یافت. درحالیکه برخی از ما راه راست را جستجو میکنیم، برخی دیگر از ما، از راههای کج و مُعَوَج خوششان می آید.

در آن لحظه متوجّه شدم که همه دوستانم در حال نگاه کردن به من بودند و بلافاصله احساس کردم دوست دارم نزدیک آن طرح شکل گرفته بر روی زمین بروم. وقتی این را انجام دادم، متوجّه شدم که تنها یک نقطه است که خالی مانده و تگه ای که میبایست در اینجا قرار گیرد یکی دوساننیمتر آنطرف تر است، و بر روی زمین در انتظار بود. وقتی آخرین تگه را هم بر روی (پازل) جا دادم، فریادهای شادی در اطراف ما و در خلأی که اطراف ما انسانها را احاطه کرده بود پیچید. یک دسته دینگو که در دور دست انتظار میکشیدند صورتهای نوک تیز خود را بلند کرده و به سوی آسمان مخملی که بر آن جواهرات آسمانی درخشش داشت، زوزه کشیدند.

تو با کامل کردن این طرح، حقّ تمام کردن و کامل کردن این پیاده روی -سلوک- را هم بدست آوردی. ما در یگانگی در راهی مستقیم راه می پیمائیم. موتانت ها صاحب بسیاری اعتقادهای مختلف هستند. آنها میگویند: "راه تو متفاوت از راه من است." ناجی تو ناجی من نیست. همیشه تو با همیشه من متفاوت است. "میگویند: "درحالیکه واقعیت این است که تمامی زندگی -حیات- یک حیات واحد است. در راه پیشروی تنها یک بازی است که وجود دارد. تنها یک نژاد، اما سایه های مختلف وجود دارد. موتانت ها بر سر نام خدا، خانه خدا، روز خدا و آئین خدا با هم به بحث میپردازند. آخر مگر او هیچ به روی زمین آمده که؟ از داستانهای متعلق به او چه معنائی را میتوان بدست آورد؟ واقعیت واقعیت است. اگر تو جان کسی را آزرده سازی، جان خود را آزرده ای. اگر به کسی کمک کنی، به خودت کمک کرده ای. خون و استخوان در تمامی انسانها وجود دارد. آنچه متفاوت است، قلب و نیت است.

موتانت ها تصوّر میکنند که این تنها در طول عمر یک انسان معنا داشته و آن-
 رابه معنای شخصی بودن و متفاوت بودن می پندارند. انسانهای حقیقی می دانند که این تا بی نهایت ادامه خواهد یافت. پدران ما، نوه های هنوز بدنیا نیامده مان، تمامی حیات، در همه جا، تمامی اینها، یک است. واحد است."

پس از پایان بازی مرد سالخورده از من پرسید آیا این را درست میدانم که انسانها یک عمر زندگی

نموده و باز هم نفهمند که استعداد و توانائی که خداوند به ایشان داده چه بوده ؟ مجبور به پذیرفتن بودم که برخی مریض هائی داشتم که در نهایت خستگی بودند و ایشان می اندیشند که زندگی بدون اینکه با آنها برخوردی داشته باشند گذشته و رفته ، اما انسانهائی نیز بودند که در حیات سهمی داشتند، بله بایست قبول

میکردم که بسیاری از موتانت ها حتی فکر به این نکرده بوده که آیا به اوقابلیتی یا توانائی داده شده یانه ، حتی تا هنگام مرگ خود موضوع هدف زندگی به فکرشان خطور نیز نکرده. دوستم با تکان دادن سرش چشمانش از اشک پر شده بود. یعنی واقعیّت داشتن چنین چیزی آنقدر برایش سنگین آمده بود. ” چگونه موتانت ها نمی توانند بفهمند که یک آهنگ من ممکن است بتواند حتی یک انسان را شاد نماید. اگر به یک انسان کمک نمایم، نیکی نموده ام. اما در هر بار تنها میتوانی به یک انسان کمک نمائی. ” از ایشان پرسیدم آیا نام عیسی را شنیده اند یانه گفتند ” البته ” ” میسیونرها گفته بودند : عیسی پسر خداست. بزرگترین برادر ماست..... عیسی به قبیله انسانهای حقیقی نیامده است. اگر میخواست البته می آمد، ما باز اینجا بودیم، اما پیامش از آن ما نبود. برای ما بایسته نبود. زیرا ما روش چگونه زیستن را فراموش نکرده بودیم. ماها اساساً در حال زندگی و عمل نمودن به آن بوده ایم. ” و ادامه داد ” برای ما یگانگی یک -چیز- نیست. موتانت ها خیلی وابسته به فرما هستند. چیزی را که دیده نشود و فرمی نداشته باشد را نمی توانند قبول نمایند. خدا، عیسی، یگانگی، برای ما -چیزی- نیست که چیزها را احاطه کرده باشد و یا چیزی موجود در چیزها نیست. او، همه چیز است. ”

بر اساس قوانین قبیله، زندگی و زندگی کردن به معنای حرکت و پیشروی و تغییر می آمد. آنها از زمانهای جاندار و بیجان سخن میگفتند. زمانیکه انسانها خشمگین، بی تاب، و یا در حقّ خودشان غصه دار باشند و یا زمانی پر از ترس بگذرانند، در آن زمانها، زنده محسوب نمی گردند. نفس کشیدن نشان دهنده زنده بودن نمی باشد. این فقط به درد دیگر انسانها میخورد که بدانند چه کسی را باید دفن نمایند و چه کسی را نه. هر انسانی که نفس می کشد، لزوماً بازتاب دهنده زنده بودن نمیباشد. تجربه هیجان های غیر مفید و چشیدن آنها هم خوب است اما این حال، حالی است که یک انسان دانا ماندن در آن حال را آرزو نخواهد کرد. زمانیکه روح وارد فرم انسانی شد، خوشحالی و غصه را؛ حسد و سپاسگزاری را تجربه مینماید و معنای اینها را می آموزد. اما ضمن درس گرفتن از این تجربیات؛ باید آموخت که اتفاقات تلخ را از اتفاقات شیرین جدانمود.

پس از این از ورزش و از مسابقه ها سخن گفتیم. به آنها از اینکه در امریکا به رویدادهای ورزشی

توجه زیادی نشان داده میشود، حتی اینکه به بازیکنان بیشتر از آموزگاران دستمزد پرداخت میشود، حرف زدم. برای اینکه بتوانم به دوستانم یکی از مسابقات خاص خودمان را شرح دهم، از ایشان خواستم در یک ردیف بایستند و با سرعت شروع به دویدن نمایند. گفتم که پرسرعت ترین دونده برنده خواهد شد، افراد قبیلۀ چشمان زیبا و سیاهشان را کاملاً باز کرده و به من خیره شدند و یکی چنین گفت: "خوب اما اگر یک نفر ببرد، باقی همه افراد بازنده خواهند شد. کجای این کار سرگرم کننده و مفرح است؟ بازی ها برای تفریح کردن است. چرا انسانها را تابع چنین تجربه ای مینمائید و تلاش میکنید تنها یک نفر را متقاعد به برنده بودن نمائید؟ برای ما فهمیدن این بسیار مشکل است. آیا انسانهای شما میتوانند این را بپذیرند؟"

من پاسخ این سؤال را تنها بالبخند و حرکت سرم به علامت منفی دادم. وقتی در اطرافمان یک درخت مُرده دیدم از دوستانم کمک خواستم و با استفاده از یک تخته سنگ یک آلا گلنگ ساختیم. این بسیار برای آنها مفرح بود و حتی مسن ترین افراد قبیلۀ خواستند که آنها هم امتحان کنند. به من یادآور شدند که برخی چیزها را مطلقاً نمی توان به تنهایی انجام داد و این بازی را هم مثالی برای این عنوان کردند. افراد با سنین هفتاد، هشتاد، حتی نود ساله، کودکان باطن خویش را رها کردند و با این بازی که در آن برنده و بازنده ای وجود نداشت تفریح کردند. بعداً هم با روده هائی که به هم گره زده بودیم طناب بازی را نشان ایشان دادم. وقتی نوبی به لی له بازی بر روی ماسه هائی که صاف کرده بودیم آمد، دوستانم گفتند که دیگر تاریک شده و بدنهایشان نیاز به استراحت دارد. این بازی را برای وقتی دیگر به تعویق انداختیم. آن شب به پشت خوابیدم و آسمان زینت یافته با ستارگان فوق العاده درخشان را نظاره کردم. حتی جواهرات یک جواهر فروش که بر روی مخمل پهن کرده باشد نیز تا این حد نمیتوانست هیجان آور باشد. درخشان ترین ستاره توجهم را مانند مغناطیسی به خود جلب نمود و شروع کردم به فکر کردن در مورد اینکه این انسانها مانند ما پیر نمیشوند، بلکه بدنهایشان فرسوده میشود اما این بیشتر مانند آب شدن یک شمع، آهسته و بدون درد میبود. هیچگاه یکی از اعضای داخلیشان در بیست سالگی یا دیگری در چهل سالگی از کار نمی افتاد. حالا می فهمیدم که آنچه در آمریکا به آن استرس میگفتیم چگونه بود که مانند برهم زنده یک بازی ایفای نقش میکند. بدنام شروع کرده بود به خنک شدن، برای این آموخته ها بسیار عرق ریخته بودم اما واقعا یک آموزش بسیار موثر دریافت می کردم. وقایعی که حالا در اینجا شاهد آن بودم را چگونه می توانستم در جامعه خود شرح دهم؟ انسانها اصلاً در این مورد مرا باور نخواهند کرد. برای این باید خودم را حاضر میکردم. برای اینکه باور کنند که یک چنین طرز زندگی هم وجود دارد خیلی سختی

خواهندکشید. اما به یک شکل می دانستم که برای بهبود سلامتی فیزیکی، میبایست آن هستی بی-پایان را که در وجود هر انسانی موجود و در حال قلیان است، چه در حال زخمی و چه در حال بیماری، بهبود بخشید. درحالیکه مشغول نگاه کردن به آسمان بودم از خودم پرسیدم: چطور؟

درمقابل قبیله

بلافاصله پس از طلوع خورشید هوا گرم شد. آن صبح در آئین صبحگاهی یک ویژگی وجود داشت. در وسط نیم دایره من نشستم و رویم را به سوی مشرق برگرداندم. او تا به من گفت باید به روش خودم یگانگی الهی را تقدیس نموده و برای نیکی آن روز دعا نمایم. در اختتام آئین، زمانیکه حاضر میشدیم برای ادامه پیاده روی، گفته شد که امروز من باید پیشاپیش قبیله حرکت کنم. من باید در پیشاپیش همه حرکت کرده و رهبری دیگران را انجام دهم. گفتم: ”اما این را نمی توانم انجام دهم.“ ”نمی دانم که کجا باید بروم و چه چیز را در کجا بیابم. این پیشنهاد شما واقعاً مرا خوشحال نمود اما من نمی توانم رهبری نمایم.“ ”باید انجام دهی“ این صدائی بود که شنیدم این کلمات را بزبان آورد. ”دیگر زمان آن آمده، تو باید برای نشان دادن خانه ات سطح زمین، زندگی، و تمامی سطوح آن، آن چه را که دیده نمی شود را و برای یادگرفتن در مورد همه چیز، توهستی که باید راه را نشان دهی. برای یک گروه در نهایت راه رفتن برای مدتی خوب است، در میانه ها کمی تفریح هم خوب است اما در نهایت زمان رهبری کردن گروه برای هر فرد از راه می-رسد. تا زمانیکه این مسئولیت را بر عهده نگیری، نقش رهبران را نمی توانی دریابی. هرکس بدون هیچ امتیازی و تفاوتی این چنین نقشهائی را گاهی اوقات می بایست تجربه نماید حتی اگر در طول این حیات نباشد، در بار بعدی حتماً می بایست تجربه نماید. تنها راه از پس یک امتحان برآمدن، وارد شدن به آن امتحان است. (رو در رو شدن با آن است-م) امتحان در هر سطحی، تا زمانیکه تو در آن شرکت نکنی و آن را پشت سر نگذاری به آن شکل و یا این شکل، مرتباً تکرار خواهد شد.“ به این صورت، گروه به رهبری من شروع به راه رفتن نمود. روزی عجیب گرم

بود. گرما گوئی چهل و یک درجه را هم گذشته بود. هنگام ظهر توقف نمودم و از پوستین هائی که شبها استفاده میکردیم برای خودمان سایبان ساختیم. زمانی که آفتاب شروع به کمی پائین آمدن نمود، بازبراه افتادیم و هنگام شب کمپ مان را دیرتر از هر زمانی دیگر برپانمودیم. در طول مسیرمان نه به یک حیوان و نه به یک گیاه برخوردیم که بعنوان غذا ما را مفتخر نماید. آب نیافتیم. هوا باز هم خیلی گرم بود و گوئی محصور در محلی شده بودم که هوایش تخلیه شده بود. در نهایت عقب نشینی کرده اعلام کردم که راه پیمائی روزانه مان به پایان رسیده. آن شب کمک خواستم. خوراکی هم نداشتیم. آب هم نداشتیم. به اووتا مراجعه کردم اما حتی به من گوش نداد. به دیگران التماس نمودم. حتی اگر زبانم را متوجه نمی شدند صدائی را که از قلبم می آمد را میتوانستند معنا نمایند. به آنها گفتم: ” به من کمک کنید. به ما کمک کنید. “ اما هیچکس گوش نداد. به جای این شروع کردند به صحبت در این مورد که بعضی از ایشان همواره در آخر گروه راه می رفته اند. کنجکاو شدم آیا در امریکای ما خانه بدوش ها و بی خانمان ها هم خودشان انتخاب نموده بودند که هر کدام یک قربانی باشند. البته بسیاری از امریکائی ها هوس داشتند که جائی برای خود داشته باشند. نه زیاد ثروتمند، نه زیاد فقیر، نه بیماری که کشنده باشد، و نه سلامت کامل. نه کاملاً خالص از نظر اخلاقی اما گناهان بزرگ هم انجام نداده. اما در نهایت همه ما باید به ایمان و اعتقاد آویخته و برای اینکه برای خودمان مسئولیتی قبول کنیم میبایست رهبری را به عهده بگیریم با زبان بادکرده و خشک شده ام، لبهای ترک خورده ام را لیس زده و بخواب رفتم. در وضعیت نی بودم که بفهمم سرگیجه ام از گرسنگی است یا تشنگی، از خستگی است یا از گرما. دومین روز هم با رهبری من راه رفتیم. هوا باز هم وحشتناک گرم بود. دیگر گلویم گرفته بود، نمیتوانستم آب دهانم را فرو بدهم. زبانم چنان خشک شده بود که گوئی سخت شده و بادکرده بود و چنان بود گوئی در میان دندانهایم یک اسفنج را گرفته بودم. نفس کشیدن سخت شده بود. هنگامی که تلاش می کردم هوای گرم را به سینه ام بکشم فکر کردم که این انسانها چقدر خوش شانس هستند که سوراخ بینی هائی پهن مانند کائولا ها دارند. در چنین شرائطی بینی های با نوک بالا و نازک من در برابر بینی های پهن و سوراخ بینی های بزرگ ایشان بسیار بی استفاده مینمود. برهنگی افق برایم به صورت دشمنانه می آمد و طبیعت گوئی در برابر انسانیت و انسانها رجز خوانی میکرد. خاک در برابر تمامی مجادله های ما برای پیشروی پیروز بنظر میرسید و حالا با چشمانی غریبه به حیات می-نگریست. در اینجا راهی وجود نداشت. از بالای سرم هواپیما نمی گذشت. حتی رد پایهای مربوط به حیوانات هم دیده نمی شد. می دانستم که اگر قبیله دست کمکش را بسویم دراز نکند، بزودی خواهیم

مُرد. شروع به خیلی کُند راه رفتن نموده بودیم. انداختن هر قدم به جلو باز هم سخت تر میشد. در دور دست یک ابر باران را دیده شده بود و ناراحت کننده این بود که برای رسیدن به آن نمیتوانستیم به سرعتی که میبایست راه برویم. حتی امکان وجود نداشت که زیر سایه اش لختی بیاسائیم. آن راتنها می توانستیم از دور ببینیم و به آن آب حیات بخش مانند خری که در مقابل سرش هویجی آویخته باشند و او بدنبال آن بدود، میدانستیم که به آن نخواهیم رسید. لحظه ای رسید که نتوانستم مانع خودم از فریاد زدن شوم. شاید تنها برای اینکه توان این کار را به خودم اثبات کنم. بلکه هم تنها بدلیل نا-امیدی فریاد کشیدم. اما چه فایده که به هیچ دردی نخورد. دنیا مانند یک جانور بی صدا این فریاد مرا هم بلعید. در برابر چشمانم استخری پراز آب سرد وجود داشت. اما وقتی به آنجا رسیدم بر روی زمین جز ماسه هیچ چیزی نمی دیدم. روز دوم هم بدون خوراکی، بدون آب و بدون کمک رسید. شب بیحال افتاده بودم، مریض شده بودم، پوستینی را که بعنوان بالش از آن استفاده میکردم را حال پهن کردن نداشتیم. فکر کنم آن شب خوابیدم بلکه بیهوش شدم. صبح روز سوم جلوی هر کدام از اعضا رفتم، زانورده با آخرین توان بدنم که در حال مرگ بود التماس کردم. گفتم: ” خواهش میکنم به من کمک کنید. خواهش میکنم ما را نجات دهید. ” حتی حرف زدن هم خیلی سخت بود زیرا وقتی بیدار شدم زبانم چنان خشک شده بود که گوئی به سقّ دهانم چسبیده بود. مرا با دقت گوش دادند و لبخند زنان اکتفا نمودند به نگاه کردن. در هر صورت چنین می اندیشیدند: ” ما هم گرسنه ایم و تشنه-ایم اما تو مجبور به تجربه نمودن این هستی و ما هم تا زمانی که تو درست را فرا بگیری، این وضعیت را تحمل خواهیم نمود.“ هیچ کدام پیشنهاد کمک نکرد. راه رفتیم. راه رفتیم. هوا همچنان ایستا بود. دنیا با من دشمن شده بود. گوئی به بودن من و حضور من در دنیا اعتراض نمود. نه هیچ کمکی و نه هیچ راه نجاتی پیدا می کردم. بدنم از گرما سفت شده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد. در حال مرگ بودم. اینها نشانه های بدنی بود که بی آب مانده باشد. بله همین بود. در حال مرگ بودم. افکارم از موضوعی به موضوع دیگر می پرید. جوانیم را بیاد آوردم. کار پدرم در راه آهن. سانتافه خیلی سنگین بود. مردی بسیار خوش تیپ بود. در تمامی طول عمر-حاضر برای کمک کردن به من، پشتیبانی از من و قوّت قلب دادن به من، مادرم همواره برای ما، در خانه بود. بیاد دارم که او تمامی خانه بدوش ها را تغذیه مینمود و من تعجب میکردم از اینکه آنها چگونه همه می دانند تنها خانه ای که در شهر آنها را دست خالی بر نمی گردانند خانه ما بود. خواهر بزرگم به نهایت اهل کار بود. دختری زیبا و مورد توجه بود. زمانیکه میخواست بادوستان پسرش ملاقات نماید ساعتها برای حاضر شدن وقت میگذاشت، من هم از نگاه کردن به او

لذت زیادی می بردم. وقتی به برادرم می اندیشم بیاد می آورم که او سگ خانه را بغل میکرد و اینکه میگفت دوست دارد دست دختران مدرسه را بگیرد. در هر شرائطی پشتیبان یکدیگر بودیم. اما سالها ما را به جاهای متفاوت پخش کرده بود. آن روز فهمیدم که آنها هیچگاه آن حال نا امید مرا نخواهند فهمید. چنانچه جائی خوانده بودم. انسان وقتی می میرد تمامی عمرش از مقابل چشمانش میگذرد. زندگی مانند یک فیلم ویدئو از مغزم میگذشت. اما عجیب ترین خاطراتم در حافظه ام پرواز میکردند. خودم را در آشپزخانه می دیدم در حالیکه در حال خشک کردن ظرفها بودم و داشتم ضمن یاد گرفتن کلمات آنها را تلفظ میکردم. سخت ترین کلمه - هواشناس - بود. عاشق شدنم به یک دریانورد، عروسی مان در کلیسا، رتبه هایم در حالیکه مراحل آموزش را از عظم میگذراندم، با واقعیت مردن در یک بیابان استرالیا رو در رو قرار گرفتم. معنای تمامی این چیزهایی که در حال صورت گرفتن بود چه بود؟ آخرین چیزی که زندگی برایم آماده ساخته بود آیا این بود؟ خود به خود گفتم: "ای خدای محبوبم". "به من کمک کن تا بفهمم چه خبر است." جواب بدون هیچ معطلی آمد. از خانه ام در امریکا تا اینجا پانزده هزار کیلومتر راه طی کرده بودم اما طرز فکر من حتی یک میلی متر تغییر نکرده بود. از دنیائی می آمدم که به بیش از آنچه از قسمت چپ مغزم می آمد گوش می دادند. در دنیائی رشد کرده بودم که دنیای منطق، قضاوت، خواندن، نوشتن، ریاضیات، دنیای ارزشهای شبیه علت و معلول. اما در اینجا در واقعیتی بودم که نیمه راست مغز حاکمیت داشت. در میان انسانهایی بودم که لازمات مفاهیمی مانند آموزش و تمدن برای هیچکدام اهمیتی نداشت. آنان سلاطین نیمه راست مغز بودند و در خصوص مفاهیمی مانند، خلاقیت، قدرت تخیل، دریافت حسی و دریافت روحی هر کدامشان یک استاد بودند. آنان حتی لزومی به ریختن حرفهای مورد لزوم برای ارتباطشان به کلمات را حس نکرده بودند و این را با افکارشان، با دعاهایشان، با تمرکزشان و با هر آنچه که شما نام بر آن بnehید، انجام داده بودند. اما من با صدا، با حرف به ایشان التماس نموده بودم. چقدر عجیب بنظرشان می بایست آمده باشم. انسانهای واقعی هر کدام این را بی صدا، از ذهن به ذهن دیگر، از قلبی به قلب دیگر زبان آورده بودند با رساندن به آن دانش کیهانی که حیات را به یکدیگر متصل میگرداند. تا آن لحظه خودم را متفاوت و یکی بیرون از قبیله انسانهای واقعی دیده بودم. آنها مرتباً تکرار میکردند که همه ما یکی هستیم، با طبیعت دریگانگی زندگی میکردند اما تا آن لحظه من در کنار ایشان تنها بعنوان یک نظاره گر مانده بودم. در جدا نگاه داشتن خودم، پافشاری کرده بودم. من هم باید با آنها و با کائنات یکی می شدم و مانند انسانهای واقعی ارتباط برقرار میکردم. همانطور هم انجام دادم. بصورت ذهنی به منبعی که این واقعیت را به من

خاطر نشان ساخته بود گفتم : ”تشکر میکنم .“ و شروع کردم در ذهنم به فریاد کشیدن. ”کمک کنید. خواهش میکنم به من کمک کنید .“ کلماتی که قبیله هر روز صبح در آئین بکار میبردند بخاطر آمد. ” اگر این به صلاح من و موجودات در همه جا هست ، اجازه بدهید بیاموزم. “ به ذهنم چنین فکری آمد : ”سنگ را به دهانت بگذار .“ به اطرافم نگاه کردم . هیچ جا سنگی نبود. بر روی ماسه ای بسیار ریز در حال راه پیمائی بودیم. این صدا را دوباره شنیدم : ” سنگ را بر دهانت بگذار . “ در آن لحظه سنگی را که روز اوّل انتخاب کرده بودم و هنوز میان سینه هایم حملش میکردم را بخاطر آوردم. آن را خیلی وقت بود فراموش کرده بودم. در آوردم، به دهانم گذاشتم، یک چرخش دادم و با یک معجزه آب دهان دوباره در دهانم شروع به جمع شدن نمود. متوجّه شدم که قابلیت قورت دادنم را مجدداً بدست آورده ام. امید بود. شاید هم امروز نخواهم مُرد. بی صدا گفتم : تشکرمی کنم ، تشکر می کنم، تشکر می کنم . ” می توانستم گریه کنم اما در بندم آبی باقی نمانده بود که تبدیل به اشک شود. به همین دلیل به کمک خواستن به صورت ذهنی ادامه دادم : ”می توانم بیاموزم. هر چه که لازم باشد انجام خواهم داد. فقط کمک کنید که آب پیدا کنم. من نمی دانم که چه باید بکنم، کجا را باید بگردم، به کدام سو باید راه بروم. “ چنین فکری به ذهنم بارید : ” آب شو . آب شو. تو می توانی آب بشوی. میتوانی آب رابیایی . “ نمی دانستم این چه معنائی داشت. برایم هیچ معنائی نداشت. آب شو. این امکان پذیر نبود. اما تلاش کردم از سمت چپ ذهن بودن نجات یابم. احساس هایم را باز کردم، چشمانم را بستم، شروع کردم به آب بودن. شروع به راه رفتن کردم و تلاش کردم تمامی حواسم را بکار ببرم. می توانستم بوی آب را بفهمم، مزّه اش را می توانستم دریابم، حس کنم ، صدایش را می توانستم بشنوم، میتوانستم آن را ببینم. سرد بودم ، آبی بودم ، زلال بودم ، گِل آلود بودم ، ساکن بودم. در حرکت بودم ، یخ بودم، ذوب می شدم ، بخار می شدم، باران می شدم، برف می شدم ، خیس بودم، زندگی بخش بودم، می جهیدم، پخش می شدم، بی مرز بودم، دیگر با هر شکلی که ممکن بود به عَقل بیاید آب بودم.

در واحه ای یکدست راه می رفتیم و در تیر رس چشمان هیچ بلندی وجود نداشت. در تیر رس دیدمان تنها یک برآمدگی دو متری نیمی ماسه ای وجود داشت. بر تپه آن هم یک سنگ بود. در این سطح یک بُعدی و صاف گوئی این برآمدگی یک جاگذاری اشتباهی در منظره بنظر می آمد. وقتی به کنارش رسیدم ، به دلیل روشنائی که منعکس میشد با چشمانی که نیمه بسته نگاه داشته بودم و با بدنی که تقریباً در حال (ترانس) جذب بود به بالا رفتن از آن برجستگی ماسه ای شروع کردم و بر روی صخره بالای تپّه نشستم. وقتی به پائین نگاه کردم ، دوستانم که پشتیبان من بودند، مرا بی قید

و شرط دوست داشتند، را دیدم که با صورتهای لبخند زنان، دهانهائی که تا گوششان از لبخند باز بود. من هم به آنها لبخند زدم. سپس دست چپم را برای خاراندن به پشتم بردم و چیزی خیس حس کردم. بلافاصله پشت سرم را نگاه کردم. در آنجا در همان پشت سرم در کنار صخره ای که بر رویش نشسته بودم حوضی به مساحت حدود سه متر و به عمق پنجاه سانتیمتر وجود داشت که از آب بارانی که یک روز قبل باریده بود پر از آب شده بود. با همان یک قطره ولرم آب، خودم را بسیار نزدیک به خالق حس کردم. در عمیق ترین اعماق قلبم می دانستم که هیچ مزه ای از آن چیزهائی که راهب کلیسای جامعه مان به ما عرضه داشته بود، جای این را نمی توانست بگیرد. بدلیل اینکه ساعت نداشتیم در مورد اینکه چه ساعتی بود نمی توانم چیزی قطعی بگویم، اما حدود سی دقیقه از آب بودم و آب شدنم گذشته بود که همه مان سرهایمان را در آب فروبرده بودیم و شروع کرده بودیم به جیغ زدن های ناشی از شادی.

در حالیکه در حال جشن گرفتن موفقیت مان بودیم یک سوسمار بزرگ به ما نزدیک شد. خیلی بزرگ بود. گویی شبیه یکی از جانوران قبل از تاریخ بود که جا مانده بود. علاوه بر آن، خیالی هم نبود، به نهایت واقعی بود. هیچ چیزی مفیدتر از این موجود علمی افسانه ای نمی توانست برای شام ما باشد. انسانهائی که در حال شادی بودند وقتی که این خوراک گوشت را هم یافتند دیگر به قلیان آمدند. آن شب برای اولین بار رشته اتصالی را که قبیله با خاک و پدرانشان برقرار کرده بودند رابه واقع توانستم بفهمم. صخره فنجانی شکل ما که گویی از وسط این بیابان صاف بیرون جهیده بود، میتوانست یک دانش از طرف پدران ما باشد که به شکل سینه ای تغذیه کننده و برای نجات دادن ما

به صورت یک ماده غیرزنده در آنجا ظاهر شده بود. با صمیمیت و از ته دل به این برآمدگی نام مادرم (جورجیا کترین) را دادم. سرم را بلند کرده و سطح وسیع زمین را که احاطه مان کرده بود را نگاه کردم. در نهایت دریافته و فهمیده بودم که دنیا جائی با برکت است و از این رو شکر گزار بودم. یادگرفته بودم که اگر اجازه بدهیم می توانیم زندگی هایمان را با انسانهائی که بتوانیم به آنها تکیه نمائیم قسمت کنیم. اگر برای گرفتن و دادن بازباشیم، دنیا ترددی برای تقدیم خوراک و آب به ما نمی نماید. اما نمی توانستم با هیچ معیاری ارزش یادگرفتن این را بدانم که بسیاری راهنمایان معنوی در اطرافم بودند که حاضرند به من کمک کنند. در هر سختی حتی زمانی که تا این حد به مرگ نزدیک نشده باشی و حتی در حال مُردن، یاری گرفتن امکان پذیر بوده و این را می دانستم، زیرا که در نهایت، من با روش های خودم موفق شده بودم و امتحانم را گذرانده بودم.

قَسَمَ مِنْ

در قبيله ميان روزهاي هفته هيچ فرقي وجود نداشت. حتي نمي دانستيم در کدام ماه هستيم. روشن بود که زمان براي آنها اهميتي نداشت. يکي از روزها به شدت اين حس به من دست داد که آن روز نوئل است. دليل اين راهم نمي دانستم. در اطراف نه کاجي تزئين شده بود و نه چيزي شبیه خوراکيهای نوئل وجود داشت. اما احتمالاً امروز ميتوانست بيست و پنجم دسامبر باشد. خاطره ای از چند سال قبل به ذهنم آمد که در معاينه خانه ام رخ داده بود و مربوط به تقسيم هفته به روزها بود. در اتاق انتظار دوفنر روحاني مسيحي شروع به بحث در مورد اينکه در يهوديت روز-ساباث- آيا واقعاً شنبه بوده يا يکشنبه نموده بودند. اين جرّو بحث در اين قسمت از خاکهای قلب سرزمين اصلي، براي بسيار خنده دار مي آمد. درز لاندنو خيلي پيشتر بيست و ششم دسامبر شده بود اما در امريکا قبل از نوئل در حال انجام بود. مي توانستم خط قرمزي را که بر روي اطلس دنيا واقيانوس آبي تشکيل شده بود را مقابل چشم تصور کنم. اين خط قرمز نشان دهنده شروع و پايان زمان در آنجا بود. خط غير قابل ديدن بر روي دريائي که مرتباً در حال حرکت بود شاهد تولد هر روز نو بود. يکي ديگر از چيزهائي که بيدار آوردم از زماني بود که در دبیرستان سنت اگنس يک محصل بودم و به رستوران (آلن درايو اين) رفته و در آنجا نشسته بودم. همبرگر هاي مان در مقابلمان بود و ما منتظر صدای زنگ ساعت بوديم که خبر از رسيدن نيمه شب را بدهد.

خوردن گوشت در روز جمعه يک گناه بزرگ بود و مي توانست باعث لعنت شدن تا ابد گردد. سالها بعد قانون عوض شد. اما در اين ميان هيچکس نتوانست به من توضيح دهد که عاقبت روح هائي که گناه انجام داده و به جهنم رفته اند چه خواهد شد. حالا همه اينها بسيار بي ربط ديده ميشد. براي تقديس نمودن و مبارک داشتن نوئل راهي بهتر از راه انسانهاي واقعي که همان روش

زندگی ایشان باشد، نمی توانست وجود داشته باشد. آنها مثل ما هر سال همان عیدها را جشن نمی- گرفتند. هرکدام از افراد قبیلۀ در یک روز از سال تبرک میشد، این در روز تولد او انجام نمی- شد. بیشتر زمانی که استعدادش شناخته شده یا در روزی که خدمتی به جامعه نموده یا روزی که یک پیشرفت روحی نموده و قدمی تازه انداخته و یا چنین وضعیتی هائی صورت میگرفت. آنها به این دلیل جشن نمی گرفتند که داشتند پیر میشدند. آنچه که به آن اهمیت داده و آن را جشن میگرفتند تنها، خوبتر شدن بود. یکی از زنان به من معنای اسم در این زندگانی و معنای استعدادش را- محافظت کننده از زمان- عنوان نموده بود. آنها اعتقاد داشتند که ما انسانها در بسیاری از زمینه ها استعداد داریم و این استعدادها با برخی فشارها میتوانند قوی تر گردند. این زن یک زمان هنرمند بود و با شخص دیگری که حافظه اش در حفظ جزئیات قوی بود کار می کرده. وقتی که خواستم این را بیشتر توضیح دهد، به من گفت که قبیلۀ در این مورد در انتظار یک اشارت است و اگر لایق شناخته شوم، یک تعریف وسیع تر دریافت خواهم نمود. تا سه شب هیچکدام از گفت وگوها به من منتقل نگردید. قبل از سؤال کردن می دانستم که بحث و جدل بر سر این بود که آیا یک دانسته مشخص را به من بگویند یا نه. وحتی می دانستم که شخص مورد نظر هم تنها من نبودم و این موضوعی بود که تمامی موتانت ها را در بر می گرفت. تا اندازه ای فهمیدم که طی این سه شب شخص سالخورده به نفع من موضع گیری نموده بود. حس هایم به من می گفت که در رأس کسانی که با او مخالفت میکردند او تا قرار داشت موضوع مورد بحث تجربه ای بود که تاکنون به هیچکس خارج از قبیلۀ یاد داده نشده بود. شاید هم دانشی که در مورد حفاظت زمان بود، خیلی سنگین بود. راه رفتن در بیابان را ادامه می دادیم. زمین با سنگها، ماسه ها و برخی نباتات پوشیده بود. تاکنون فقط بر روی ماسه ها راه رفته بودیم. خاکهایی که این نژاد سیاه از نسل به نسل بر روی آن راه رفته بود دیگر خسته و از حال رفته بود. قبیلۀ بدون هیچ هشدار در یک آن ایستاد و دو قدم به جلو رفت. به طرف تپه های بین دو درخت رفته و شروع به کنار زدن تخته سنگها نمودند. در پشت سر آنها به سوی تپه ها یک محلّ باز بود. ماسه هم به طرفی کنار زده شده و گوئی راهی باز شده بود. او تا برگشت به طرف من و چنین گفت: " حالا سرّما در مورد بدام انداختن زمان را یاد خواهی گرفت. پس از دیدن این، مشکلی را که مردم من با آن روبرو هستند را خواهی فهمید. قبل از اینکه قسَم بخوری به اینکه محل این مکان مقدّس را به هیچکس نخواهی گفت، نمی توانی وارد شوی. " همه داخل شدند اما من بیرون رها شدم. به مشام بوی نوعی سوختگی می آمد و کمی بعد از میانه نوک صخره ها دودی را دیدم که متصاعد میشد. انسانها یکی یکی شروع به آمدن به سوی من نمودند. اوّل جوان

ترین آنها آمد : دستانم را گرفت به درون چشمانم نگریست ، به زبان خودش چیزهائی گفت اما من نتوانستم بفهمم که چه گفت . می توانستم حس کنم که نگران از این بود که با دانشی که کمی بعد خواهم آموخت ، چه خواهم کرد . لرزش صدایش ، تئن صدایش و مکث هایش ، وحشت مردمش را درمورد اینکه بزرگترین ضمانتشان را اولین بار به یک موتانت خواهند گفت را به دست میداد . بعداً زن قصّه گو آمد ، او هم دستانم را گرفت و با من صحبت کرد . درنور برآق خورشید ، صورتش سیاه تر بنظر می رسید ، ابروهای نازکش سیاه و آبی بود ، سفیدی چشمانش اما گوئی خیلی سفید شده بود . به او تا اشاره کرد و از او خواست که حرفهایش را برای من ترجمه نماید . او تا آمد ، زن درحالیکه هنوز دستانم را درمیان دستانش داشت ، اینها را بزبان آورد :

تورا به این سرزمین ، تقدیرت آورد . در نتیجه تفاهمی که قبل از تولدت انجام داده ای ، با شخص دیگری آشنا خواهی شد و با او کاری انجام خواهی داد که به نفع هردوتان خواهد بود . تفاهمی که صورت گرفته مبنی بر این بوده که قبل از پنجاه سالگی بدنبال یکدیگر نگردید . حالا زمان این ملاقات فرا رسیده است . با این انسان آشنا خواهی شد ، زیرا هردوتان در یک لحظه دنیا آمدید و در سطح روحی یکدیگر را شناختید . این تفاهم و توافق در بالاترین سطح هستی ابدی تو تحقق یافت . “

از حیرت زبانم بند آمد . در اولین روزهای ورودم به استرالیا شخص جوان در آن چایخانه هم همان چیزها را به من گفته بود . حالا این زن بوهی هم همان سخنان را می گفت . پس از این ، زن قصّه گواز زمین یک مشّت ماسه برداشت و داخل دستم گذاشت . سپس یک مشّت ماسه در دستش گرفته و آن را از میان انگشتانش به زمین ریخت و آن را نظاره کرد و از من هم خواست که همان کار را انجام دهم . این کار چهار بار به افتخار آب ، آتش ، باد ، خاک تکرار شد . چند دانه ریز ماسه به انگشتانم چسبید و ماند . همه اعضا تک تک خارج شدند ، دستانم را گرفتند و چیزهائی به من گفتند اما دیگر او تا سخنان را برایم ترجمه نمی کرد . هر کدامشان پس از صرف زمانی برای من ، مجدداً وارد آن قُبّه شدند و برخی باز خارج شدند . حفظ کننده زمان آخرین شخصی بود که خارج شد و تنها هم نبود . حفظ کننده خاطره در کنارش بود . آن دو دست یکدیگر را گرفته بودند و وقتی دستانم را گرفتند تشکیل یک دایره دادیم و به این شکل شروع به چرخیدن کردیم . دستهایمان را که هنوز ماسه ای بود بر زمین زدیم ، ایستادیم و دستانمان را بسوی آسمان دراز کردیم . این کار به افتخار هفت جهت شمال ، جنوب ، شرق ، غرب ، بالا ، پائین ، و مرکز ، هفت بار تکرار گردید . در اواخر ، مرد شفاگر آمد . مرد سالخورده آخرین نفری بود که خارج شد . او تا به همراه او بود . به من گفتند که دیگر همه مکان های مقدّس آبورژین ها در دست ایشان نمی باشد . مهمترین مکان مقدّس مشترک میان

قبائل جائی بود که زمانی نامش اولورو (عکس روی جلد- مترجم-) بود که حالا به نام- آیرس راک خوانده میشد. این بزرگترین مکان مقدس بر روی زمین از جهت این است که از یک صخره یکپارچه تشکیل گردیده است. ارتفاع سیصد و هشتاد و چهار متر داشته و اکنون اختصاص به محل بازدید توریست ها داده شده. توریست ها مانند مورچه ها از این صخره بالا میروند، بعد هم با اتوبوس های مخصوص به هتل های محل اقامتشان بازگردانده میشوند تا در استخرهای کلردار و ضد عفونی شده وارد شوند. هر قدر هم که حکومت اعتراف نماید که این صخره از آن هم بومی ها و هم نوه انگلیس های استعمار گریست ، این مکان هر نوع تقدسش را از دست داده است از همین رو دیگر از سوی بومیها برای انجام آئین های مقدسشان استفاده نمیشود. صد و هفتاد و پنج سال قبل موتانتها بر آن زمین وسیع شروع به نصب تیرهای تلگراف نمودند و بومیها هم برای گرد همائی مردم خود به سوی یافتن جای دیگری رفتند. از آن زمان تاکنون ، کنده کاری های هنری و تاریخی از اینجا منتقل گردید. برخی از اشیاء به موزه های استرالیا منتقل شد و بسیاری از آنها هم به خارج از کشور منتقل گردید. گورها مورد دستبرد قرار گرفت، میزهای مراسم تگه تگه شد، بر اساس اعتقاد قبیله، موتانت ها آنچنان بی توجه بودند که با خراب کردن مکان های مقدس آبورژین ها میتوانند به آئین اعتقادی ایشان نیز لطمه اساسی وارد کرده آن را به پایان بکشاند. این مردم هیچ به فکرشان نرسید که به جاهای دیگر کوچ کنند. اما این مداخله آنها گردهمائی قبیله ها را بی پایان رسانید و سبب از هم گسیختگی مردم آبورژین گردید. برخی از بومیان به جنگ با سفیدها برخاستند و با شکست در این جنگ جان خود را از دست دادند. بسیاری از آنها با فریب و عده هائی که به ایشان داده شده بود، وارد خاکهای سفیدپوستان شدند و در حالیکه تصویری کردند که منابع بی انتهای خوراکی بدست خواهند آورد، از گرسنگی جان خود را از دست دادند. بخش بزرگی از آنها هم تحت شکل قانون بردگی از فقر و مسکنت جان دادند. اولین سفیدپوستانی که به استرالیا آمدند محکوم هائی بودند که با هدف کم کردن بار سیستم ، با زنجیر برپاهایشان وارد خاک استرالیا شدند با هدف ممانعت از فشار بیشتر بر سیستم جزائی انگلیس. حتی محافظان اینها کسانی بودند که ملکه خواسته بود آنها را بیرون نماید. وقتی که حال دستگیری این افراد به پایان رسید ، بی پول بوده و بدون خو کردن به زندگی جدید به کوچه ها ریخته می شدند ، وحشی می شدند و برای خالی کردن عصبانیت شان بیشتر از خودشان بومیهای را می یافتند که در وضعیت ضعیف قرار داشتند. بر اساس چیزی که او تا گفت دوازده نسل قبل به قبیله اعلان شده بود که به این محل مقدس باز خواهند گشت:

" این زمین مقدّس از شروع زمان تا بحال مردم ما را سرپا نگاه داشته . آن زمانها این خاکها پر از درخت ها بود. حتّی زمانی که سیل های بزرگ این خاکها را میگرفت ، درختها بر سر جای خود بودند . مردم ما در اینجا در امنیت بودند، اینجا از طرف هواپیما های شما دیده نمیشد. و انسانهای شما برای رسیدن به اینجا جسارت نمی کردند که بیابان را بگذرند. تعداد بسیار کمی از انسانها میدانستند که چنین چیزی در اینجا هست. اشیاء قدیمی متعلّق به تبار ما از سوی مردم شما گرفته شده بود. هیچ چیز برای ما باقی نمانده بود. غیر از آن چیزی که کمی بعد در زیر زمین خواهی دید. هیچ قبیله آبورژینی غیر از ما صاحب اشیائی نیستند که آنان رابه تاریخشان متّصل گرداند. تمامی اینها از سوی موتانت ها دزدیده شد. آنچه از تمامی یک نژاد ، آنچه که از تمامی یک ملت ، از انسانهای واقعی خدا باقی مانده ، فقط اینها هستند. اوّلین انسانهای خدا، و تنها موجودات از انسانهای واقعی که بر روی این زمین باقی مانده اند. "

زن شفاگر بعد از ظهر آن روز یک بار دیگر پیش من آمد. یک ظرف قرمز رنگ در دستش بود. رنگهایی که قبیله استفاده می کرد در کنار چیزهای دیگر چهار عنصر بدن را منعکس مینمود " استخوان ، عَصَب ، خون و بافت " از اشارات دست و از حالات ذهنی زن فهمیدم که باید صورتم را با این رنگ قرمز رنگ کنم. آنچه گفت را انجام دادم . بعد تمامی انسانها خارج شدند و مجدداً با نگاه کردن به داخل چشمان تک تک ایشان بارها قسم خوردم که جای این مکان مقدّس را هیچگاه افشا نخواهم کرد. بعد به درون آن مکان مقدّس قبولم کردند.

زمان رویا آشکار می‌گردد

داخلش اتاق بسیار وسیعی بود که از صخره کنده شده بود که با دهلیز هائی به جهات مختلف تقسیم میشد. پرچمهای رنگارنگ دیوارها را تزئین مینمود و بر روی برآمدگی های طبیعی صخره ها مجسمه های کوچکی وجود داشت. چیزی که در گوشه ای دیده بودم باعث ایجاد شک در من شد. اینجا یک باغ بود. صخره های بر روی تپه چنان منظم و چیده شده بود که نور آفتاب میتوانست وارد اینجا شود و صدای آب را که از روی صخره ها سرازیر میشود را میتوانستم بشنوم. یک آب زیرزمینی در مدتی که ما آنجا بودیم از کانالی که از میان صخره ها تشکیل شده بود به جاری بودن ادامه داد. اینجا جایی بود که هیچ تخریب نشده بود، ساده اما مکانی بود که تا ابدیت ادامه خواهد داشت. اولین بار در اینجا بود که تشخیص دادم که افراد قبيله بر روی اشیاء ادعای حق تملک مینمودند. در غار، وسائل انجام مراسم، پوستهائی که بر روی هم چیده شده بود و تشکیل تختخوابهائی داده بود را دیدم. اتاق بعدی که واردش شدم به معنائی که ما میدانیم یک موزه بود. اشیائی که سالها با رفتن پیشقراولان از شهر آورده شده بود در اینجا به نمایش گذاشته شده بود. در اینجا عکس های بریده شده از مجلات، عکس تلویزیون، کامپیوتر، اتومبیل، تانک، آرپی جی، ماشین قمار، بناهای مشهور، اقوام و نژادهای مختلف و حتی خوراکیهای لذیذ وجود داشت. در کنار این عینکهای آفتابی پیشقراولان، تیغ ژیلت، زیپ، کمر بند، سوزن چنگال دار، گیره مو، دماسنج، باتری، تعداد زیادی قلم و حتی چند کتاب هم در موزه شان بود. در یک قسمت لباسهائی که خودشان دوخته بودند وجود داشت. برخی اوقات با قبيله های همسایه دادوستد پارچه هائی که از الیاف و پشم ساخته بودند را انجام میدادند. در اینجا پتوهائی وجود داشت که از ریشه درختان و پوسته های آنها بافته بودند. طناب هم در اینجا بافته میشد. در کناری مردی را دیدم که تعدادی الیاف بر روی پاهایش گذاشته و آنها را

می پیچاند. بعداً به این الیاف که پیچانده بود الیاف دیگر اضافه کرده و طنابی بلند میبافت. وقتی این طناب ها به یک جا جمع میشد میتوانست تشکیل طنابهایی بسیار ضخیم بدهد. مو، هم در کار بافت بکار میرفت. تا آن زمان نیندیشیده بودم که دوستان من در قبیله به این دلیل که احتمال دارد من برهنگی ایشان را نتوانم قبول نمایم است که خود را می پوشانند. آن روز را در تحریر گذراندم. او تا هر چیزی را که در غار دیده بودم را برایم توضیح داد. در برخی قسمت های جلویی لازم شد که مشعل روشن کنیم اما تمامی مکان های اصلی بواسطه نوری که از لابلاهای صخره های سقف وارد می شد بخوبی روشن می شد. این غار که متعلق به قبیله انسانهای واقعی بود مکانی مقدس بود، در واقع هر لحظه از زندگی آنها غرق در تقدس بود. اینجا جایی بود که آنها تاریخ شان را یادآوری می کردند و جایی بود که برای حفظ ارزشهایشان نیاز داشتند تا واقعیات را آموزش دهند. اینجا یک پناهگاه بود برای موضوع فرار از اندیشه موتانت. زمانیکه به اتفاق اصلی بازگشتیم او تا برای اینکه بتوانم از نزدیکتر و ارسی کنم مجسمه های تخته ای و سنگی را در دستش گرفت. در حالیکه در حال توضیح این بود که شکل و فرم گیسوان این مجسمه ها حکایت کننده شخصیت آنهاست، پرده های بینی او تا می لرزید. یک مدل کوتاه موشان دهنده، افکاری که در سر بود، حافظه مان، تصمیم گیری هامان، قدرت تشخیص فیزیکی بدنمان در خصوص حواس بدن، لذت هایمان و دردهایمان و نشان دهنده هر چیزی که من با دانشم و با بخش ناخودآگاه دانشم با آن ارتباط برقرار می کنم بوده. مدل بلند گیسو نمادینه گر بخش خلاق ذهن ماست که ما توسط دانش با آن ارتباط برقرار مینمائیم؛ بخشی است که توسط آن چیزهایی که هنوز موجودیت نیافته اند را با آن خلق میکنیم؛ کمک کننده به تجربه نمودن ماست در حیطه واقعیات و یا و رای واقعیات؛ بخشی است که ما را هماهنگ میسازد با دانشی که از تمامی مخلوقات که تا کنون بوده اند، رسیده و با خود دانائی.

به اعتقاد ایشان انسانها بدنبال دانائی می دوند اما متوجه نمیشوند که دانائی هم در جستجوی بیان شدن و آشکار شدن میباشد. مدل بلند گیسو در عین حال وجه آزاده و کامل ما را نمادینه مینماید ما برای اینکه بدانیم کاری که در صدد انجام آن هستیم آیا به نفع بالاترین درجه نیکی ما هست یا نه میتوانیم به این وجه ابدیمان رجوع نمائیم. سومین مدلی هم برای ما هست که به دور مجسمه کنده کاری شده مانند باد بزنی باز میگشت و از پشت به زمین میرسید. این نشان دهنده ارتباط وجوه فیزیکی، احساسی و روحی ما با یکدیگر میباشد.

بسیاری از مجسمه ها دارای جزئیاتی حیرت انگیز بود، اما در میان شان مردمک چشم یکیشان ساخته نشده بود و این مرا خیلی متعجب نمود. گوئی بی نگاه بود و گویا کوری را تمثیل مینمود.

گفت: "تو تصوّر میکنی که یگانگی الهی انسانهارا دیده و مورد قضاوت قرار میدهد؛ ما اما اعتقاد داریم که او احساسات و نیت های موجودات را حسّ مینماید، اعتقاد داریم که او بدنبال این نیست که ما چه انجام میدهیم و چرا انجام میدهیم."

آن شب پر معنی ترین شب تمامی سیاحت شد. آن شب بود که فهمیدم چرا به آن سیاحت رفته ام و چه چیزهائی در انتظارم خواهد بود. مراسمی انجام شد. شاهد بودم که هنرمندان رنگ و گِل - حاضر میکردند: دو طیف از رنگ قرمز و یک زرد لیموئی ساختند. سازنده آلات با تکه چوبهائی پانزده سانتیمتری قلم موهائی ساخت با ریز کردن نوک هر کدام از آنها با دندانهایش. بدن های افراد قبیله با طرحهائی مخلوط و طرح های حیوانات پوشانده شد. بر من هم لباسی با پرهای پرندۀ ای شبیه شتر مرغ به نام- اِمونوم- و با پرهای دیگر انواع پرندۀ ها به رنگ کِرم پوشاندند. باید شبیه پرندۀ - کوکابور را بوده باشم در آن لباس، زیرا در این مراسم نمایش گونه نقش من زنده کردن یاد پرندۀ پیغام برنده به اطراف جهان بود. - کوکابور را- پرندۀ ای زیبا بود اما خیلی پرسرو صدا بود و حتی صدایش را میشد به عَرَّخَر تشبیه نمود. یکی دیگر از خصوصیات کوکابور را این که در خصوص در حیات ماندن بسیار لجوج است. این پرندۀ بزرگ برای نقشی که من قرار بود ایفا کنم انتخاب خوبی بود. پس از پایان گرفتن آهنگها ورقص ها، دایره کوچکی تشکیل دادیم. فقط نه - نفر بودیم. مرد سالخورده، او و تا، مرد شفاگر، زن شفاگر، حفظ کننده زمان، حفظ کننده خاطره، صلح - ساز، فامیل پرندۀ ها و من. مرد سالخورده درست در مقابل من نشست. پاهایش را بجای متکا زیرش گذاشته بود. به جلو خم شد و به درون چشمانم نگرید. از خارج دایره کسی به او قدحی سنگی دراز نمود که داخلش مایعی بود. از این یک جرعه نوشید. آن نگاه نفوذ کننده اش را که تا اعماق روحم میرسید را زمانی که قدح را به شخص بعدی میداد از چشمانم جدا نمود. سپس شروع به سخن نمود: "ما، قبیله انسانهای واقعی یگانگی الهی، در حال جد شدن از سیّاره زمین هستیم. برای باقیمانده زمانمان بالاترین سطح حیات را برگزیده ایم و سوگند بکارت خوردیم. این روشی برای نشان دادن نظم فیزیکی مان است. دیگر صاحب فرزند نخواهیم شد. زمانی هم که جوانترین عضو ما از این دنیا جدا شد، خالص ترین نسل نیز خاتمه خواهد یافت. ما موجودات ابدی هستیم. بسیار جاهائی در کیهان وجود دارد که ارواحی که مایل به مشاهده ما هستند می توانند اشکال جسمی اکتساب نمایند. ما مستقیماً از نسل اولین موجودات می آئیم. از شروع زمان تا کنون، با صداقت نسبت به ارزش های آغازین و قوانین توانستیم بر سرپا بمانیم. آنچه توانست دنیا را به عنوان یک مجموعه واحد حفظ نماید دانش جمعی ماست. اکنون برای جد شدن از اینجا اجازه گرفتیم. انسانهای دنیا

تغییر نمودند و بخشی از روح دنیا را گم کردند. ما برای وصلت با این بخش گم شده به آسمانها میرویم. تو بعنوان یک پیام برنده انتخاب شدی تا به سهم خود خبر در حال جدا شدن ما از اینجا را بدهی. خاک مادر را به شما امانت می نمائیم. ما دعا خواهیم نمود که قبل از نابود کردن این دنیا بتوانید برای مسائلتان راه حلی بیابید. بعضی موتانت ها هستند که در مرحله اکتساب روحهای موجودات حقیقی می باشند. اگر به اندازه لازم اهمیت داده شود برای نجات سیاره از نابود شدن هنوز فرصت هست، اما دیگر ما نمیتوانیم به شما کمک نمائیم. زمان ما به سر رسید. دوره های باران تغییر نمود، هوا گرم شد و سالهاست در حال نظاره این واقعیت هستیم که نباتات و حیوانات در حال کاهش هستند. برای روح ها دیگر نمی توانیم بدنهای انسانی را مهیا نمائیم زیرا بزودی در اینجا در بیابان، نه آب و نه خوراکی باقی خواهد ماند. "

افکارم درب و داغون شده بود، حالا همه چیزها معنی خود را برایم یافتند. در طول این زمان، باز کردن همه چیزشان برای یک خارجی برای این بود که به یک پیغام برنده نیاز داشتند. اما چرا مرا انتخاب نمودند؟ قدح سنگی حالا به من رسیده بود. یک جرعه نوشیدیم. مزه ای تُند مانند ویسکی سبک قاطی شده با سرکه داشت. قدح را به دست راستیم دادم. مرد سالخورده ادامه داد :

" حالا زمان استراحت دادن به بدنت و افکارت است. بخواب. فردا باز هم صحبت خواهیم نمود. " آتش تا خاکستر شدن ادامه داشت. گرما به بالا رفته و از لابلای تخته سنگهای سقف خارج شده و میرفت. نتوانستم بخوابم. به نزد صلح ساز رفتم و با اشاره دست به او فهماندم که میخواهم با او صحبت کنم. به من " بله " گفت. او و تا هم این را تأیید کرد و بر این اساس هر سه مان شروع به یک گفتگوی عمیق نمودیم. صلح ساز که صورتش به اندازه همین خاکهائی که بر رویش این همه ماه است که راه میرویم چروک داشت، به من گفت که در آغاز زمان که آنها این را زمان رویا می خواندند، تمام دنیا یکپارچه بوده است. " یگانگی الهی نور را آفرید، اولین روزی که زاد، تاریکی- مطلق

را روشن ساخت. خلأ برای جاگذاری دیسکهای گردان مورد استفاده قرار گرفته بود و سیاره ما هم یکی از این دیسکهای گردان بود. دنیای ما صاف بود هیچ ویژگی نداشت. بر سطح آن هیچ پوششی وجود نداشت، عریان بود. آنچه حاکم بود سکوت بود. طبق نبودن حتی یک گل که در جریان هوا خم گردد، حتی نسیمی وجود نداشت. در این خلأ صدا، نه یک پرنده و نه صدای آن وجود داشت. سپس یگانگی الهی بر هر سیاره، دانش را انتشار داد و به هر کدام ارمانهائی متفاوت داد. آگاهی قبل از همه آمد. این اتمسفر و خاک از آن بوجود آمد. تمامی فرمهای موقت حیات بوجود آمدند. انسانهای من

معتقدند که شما موتانت ها در شناخت و معرفی آنچه (خدا) می نامید دچار مشکل بوده اید زیرا تصور میکنید اوقطاً بایدصاحب یک فرم باشد. برای ما یگانگی الهی، ابعاد، شکل و یا سنگینی ندارد. یگانگی یک منشأ است، خلاقیت است، صافی است، عشق است، انرژی است، و نامحدود است. در بسیاری از مثلثهای قبیله از یک مار قوس و قزح نام برده میشود و این تمثیل کننده صلح- مطلق، صدائی که ارتعاش عوض نموده و انرژی که رنگ و فرم گرفته و یا تمثیل کننده تماس با محور دانش است. ”تا آنجا که فهمیدم آنچه که او تا تلاش مینمود برایم توضیح دهد آگاهی یا عدم آگاهی در حال بیداری نبوده بلکه یک نوع آگاهی خلاق میباشد. این همه چیز است. در صخره ها، در نباتات، حیوانات و در فرزندان انسان وجود دارد. انسانها موجوداتی خلق شده میباشد. بدن انسان تنها به درد در بر گرفتن آن تکه از بینهایت می خورد. دیگر موجودات بی پایان، در جاهای بسیار گوناگون کائنات مستقر گردیده اند. بر اساس اعتقاد قبیله، یگانگی الهی اول زن را آفرید و به دنیا هم در حال سردادن یک سرود قدم نهاده است. یگانگی الهی یک انسان نمی باشد. او خدا است، بلند مرتبه است، در تمامیت خود نیک است، قدرتی سرشار از عشق است. او با بسط دادن دنیا و انرژی آن را آفریده است. بومی ها اعتقاد دارند که انسان از صورت خدا آفریده شده اما باز معتقدند که خدا یک بدن ندارد و این یک صورت به معنای فیزیکی آن نیست. ارواح با تشابه به یگانگی الهی بوجود آمده اند، معنای این اینست که روح ها پر از عشق و صلح هستند و بسیاری از آنها قابلیت خلق بسیاری چیزها و نظاره را دارند. اراده آزاد و اکتساب فرم انسانی توسط روح ها برای ما از آن رو داده شده که در این سیاره که نام دنیا بر آن گذاشته شده احساس هایمان و هیجان هایمان را به امتحان در آوریم. طبق چیزی که به من گفتند ”زمان رویا“ از سه بخش تشکیل میگردد. این در زمانی قبل از زمان تحقق یافته. زمان رویا پس از تشکیل سطح زمین هم وجود داشته اما در آن زمان دنیا هیچ خصوصیتی کسب ننموده بود. در حالیکه انسانهای اولیه هیجان ها و رفتار خویش را می آزمودند، مشاهده نمودند که میتوانند اگر بخواهند خشم خود را هم بزبان آورند. این وسیله ای شد که برای بوجود آوردن شرائط خشمگین شدن و یا خشمگین نمودن به دنبال بهانه بگردند. تلاش برای پیشرفته نمودن احساساتی مانند نگرانی، حرص، شهوت و قدرت، تنها صرف نمودن بیهوده زمان است. برای اثبات این هم همین کافیست که انسانهای اولیه نابود شدند و جای آنان را یک مجموعه صخره ای، یک آبشار کوچک، یک پرتگاه یا هر چه که شبیه آن باشد گرفت. اینهایی که شمر دم هنوز هم جاهای خود را در دنیا محافظت مینمایند و برای دانایانی که آنها را بشناسند و مایل باشند از آنها درس بگیرند همچنان هر کدام محلی برای تفکر است. آنچه به واقعیت فرم داده نادانی

است. سومین بخش از ”زمان رویا“ الآن است. افکار و آرزوها همچنان ادامه دارند. جهالت همچنان در حال خلق دنیا است. دلیل اینکه انسانهای قبیله ادعای تملک بر خاکهای روی زمین را در نمی یابند این است که خاک از آن تمامی موجودات است. تفاهم ها و تقسیمات به معنای حقیقی خود، دریافت-هائی وابسته به انسان است.

تصاحب، نقطه اوج طرد و نفی دیگران، با هدف خودپسندی است. قبل از اینکه بریتانیائی ها بیایند هیچکس در استرالیا بی خاکی نمی کشید. قبیله اعتقاد دارد که سطح زمین پس از این که تمامی خاکها در یک نقطه جمع شد از استرالیا آشکار گردید. دانشمندان ادعا می کنند که صد و هشتاد میلیون سال قبل سطح زمین یک پارچه بوده و نام آن را هم -پانگه آ- گذاشته اند، که این بعداً به دو بخش تقسیم گردید. لوراسیس نامیست که به تک شمالی و گوندوانالند نامیست که به استرالیا، قطب، هندوستان، افریقا و امریکای جنوبی داده اند. اما جدا شدن هندوستان از افریقا شصت و پنج میلیون سال قبل صورت گرفته است. در اثنای این حرکت قطب جنوب در زیر استرالیا، امریکای جنوبی مانده است. بر طبق اعتقاد آبورژین ها در آغاز تاریخ انسانیت، انسانها با هدف کشف، راه رفتن به صورت مداوم و پیشروی را انتخاب نموده اند. در برابر وضعیت های تازه به جای اصرار بر حفظ اصول اولیه، به روش پیشرفته نمودن روشها و احساسات تهاجمی رو نموده اند. هر قسمت از پیشروی شان باعث تغییر سیستم اعتقادی شان گردیده و مفاهیم ارزشی اش چهره های تازه کسب نموده و در نهایت حتی جلوه ظاهری اش در اقلیم های سرد شمالی با پوشیده شدن به یک رنگ روشن تغییر نموده است. مردم قبیله هیچ تفاوتی بر اساس رنگ پوستمان بین انسانها نمی گذارند و معتقدند که همه ما در آغاز بایک رنگ پوست راه را آغاز نموده ایم، و رفته رفته برای هماهنگی با محیط دستخوش تغییر شده ایم. محلی ها معتقدند که موتانت ها خاصیت های ویژه خویش را دارند. اولین اینها این که موتانت ها نمی توانند برای مدت زیاد در هوای باز زندگی نمایند. بسیاری از موتانت ها قبل از اینکه بدانند چه احساسی دارد لخت زیر باران ایستادن، از این دنیا کوچ کرده میروند. آنها زمانهای خود را در بناهایی که بصورت ساختگی گرم یا سرد شده می گذرانند و زمانی که بیرون میروند حتی زیر یک گرمای طبیعی و معمولی گرما زده میشوند. دومین خصوصیت -شان اینکه دیگر موتانت ها صاحب یک سیستم خوب هضم مانند انسانهای واقعی نمی باشند. آنها خوراکی ها را بصورت پودر در آورده، آبیکی نموده و با اضافه نمودن مواد شیمیائی آنها را نگهداری مینمایند. بیش از اینکه مواد غذائی طبیعی بخورند، خوراکی های غیر طبیعی میخورند. حتی در این

خصوص آنقدر پیش رفته اند که در برابر غذاهای پایه و ذرات معلق در هوا آلرژی یافته اند. گاهی اوقات برخی از اطفال موتانت ها حتی قادر به هضم شیر مادر خود نمی باشند. موتانتها صاحب یک ذهنیت عصبی هستند زیرا زمان را با یک سیستم متعلق به خودشان می سنجند. مفهومی خارج از امروز را در نمی یابند و به همین دلیل بدون اینکه هیچ اهمیتی به فردا بدهند آن را نابود می کنند. اما بزرگترین تفاوت میان انسانهای امروزی و حالی که در سر آغاز داشتند، این است که موتانت ها ترس را شناختند. انسانهای واقعی نمی ترسند. موتانت ها فرزندان خود را تهدید مینمایند. آنها نیاز به مجازات ها و زندان ها نیاز دارند. حتی امنیت یک حکومت به تهدید مسلحانه دیگر کشورها وابستگی دارد. به نظر قبیله، ترس احساسی متعلق به دنیای حیوانات است و در مجادله ماندن در حیات نقش مهمی ایفا مینماید. اگر انسانها یگانگی الهی را بشناسند و بدانند که کائنات بر اساس یک مدل تصادفی بنا نشده و یک طرحی است که با تمام جزئیاتش طراحی شده، هیچ نمی ترسند یا انسان اعتقاد و ایمان دارد یا ندارد. هر دو آنها با هم امکان پذیر نیست. بر اساس ایمان بومی ها اشیاء مادی راه به ترسیدن باز مینمایند. هر قدر انسانها اموال بیشتری داشته باشند به همان نسبت بیشتر میترسند. احتمالاً فقط بخاطر این اشیاء زندگی مینمایند. یکی از چیزهایی که برای انسانهای واقعی بیهوده می آید اصرار میسیونرها به بچه ها در سفره غذا قبل از شروع به خوردن، در به هم چسباندن دستها و شکر نمودن به خدا بوده. آنها- انسانهای واقعی- از لحظه ای که بیدار میشوند اساساً شکرگزاری خود را انجام میدهند. آنان تمام یک روز را بدون اینکه در پی تضمین نمودن آن باشند میگذرانند. طبق اعتقاد قبیله میسیونرها اگر مجبور به آموختن حس منت داری به فرزندان- خود هستند- که این حس است که از درون انسان به شکل خودجوش میآید- می بایست جامعه ای را که در آن زندگی مینمایند یک بار دیگر از نظر بگذرانند. بلکه هم در اصل آنکه به کمک نیاز دارد خود ایشان هستند. آنان از اینکه میسیونرها این اصل باز پرداخت وام به زمین از سوی قبیله را هم نتوانسته بودند دریابند. هر کسی میداند که هر قدر از خاک کمتر بگیری، قرضت هم همان قدر کمتر خواهد بود. انسانهای واقعی، در نمی یافتند که کجای اهدای چند قطره از خونشان بر خاک که به عنوان نماد منت داری و پرداخت قرض گرفته شده به آن است، وحشی گری است. حتی آنان قصد یک انسان برای قطع تغذیه و زیر خورشید نشستن را یک آرزوی شخصی تلقی نموده آن را محترم میشمارند. آنان مرگ ناشی از تصادف و یا مریضی را طبیعی نمی شمارند. آنها اعتقاد دارند که شما نمیتوانید چیزی ابدی و بی نهایت را بکشید. بومی ها به انتخاب آزاد اعتقاد دارند. همانطور که روح در خصوص آمدن به این دنیا با آزادی تصمیم میگیرد، کدام قانونها میتواند آرزوی باز برگشت او به

خانه اش را مانع گردند؟ این تصمیمی شخصی نیست که در این واقعیت آشکار که در آن هستیم گرفته شده باشد. این یک تصمیم اتخاذ شده در سطحی بی نهایت است که توسط ذات کاملاً دانا گرفته شده است. آنان اعتقاد دارند که خارج شدن از تجربه انسانی با آزمودن اراده آزاد و فرصت میسر است. درستی حدود صدوبیست یا صدوسی سال، زمانی که شخص هیجان زده بازگشت به ابدیت میگردد، و پس از گرفتن اجازه از یگانگی الهی، درمورد اینکه اگر چنین تصمیمی مطابق با برترین نیکی ها باشد، آنان یک جشن برگزار میکنند، جشنی برای زندگی شان. انسانهای واقعی از صدها سال به این سوبه هر فرزند نوزاد همان کلمات را گفته و تکرار نموده اند. هر کدام از انسانهای واقعی زمانیکه چشم به این دنیا می‌گشایند این اولین کلماتی است که همه آنها می‌شنوند: ”تو را دوست داریم و در هر روی که خواهی داشت پشتیبان تو خواهیم بود.“ در ضیافت پایانی هم همه، شخصی را که تصمیم به بازگشت به ابدیت گرفته در آغوش میکشند و همان سخنان را تکرار می نمایند. شخص آنچه را که موقع آمدنش می‌شنود عین همان کلماتی است که موقع رفتن می‌شنود. سپس شخصی که حاضر برای رفتن شده بر روی ماسه نشسته و تمامی سیستم های بدن خود را می بندد. و در کمتر از دو دقیقه رفته است. در پی او غصّه و یا عزاداری صورت نمی گیرد. آنها پذیرفتند زمانی که توان قبول مسئولیتش را بیابم، به من تکنیک گذر از سطح انسانی به سطح نامرئی را بیاموزند. کلمه موتانت یک رنگ و یا یک شخص نیست، بلکه از سوی ایشان به مثابه یک دریافت قلبی و یا عقلی تلقی میشود. این یک نوع از شیوه رفتاری است. موتانت ها کسانی هستند که خاطرات قدیم و حقایق کیهانی خویش را گم کرده و یا مسدود نموده اند. زمانی که گفتگویمان را به پایان رساندیم خیلی دیر شده بود و ما هم از رmq افتاده بودیم. این غار دیروز خالی بود و حالا با زندگی پر شده بود. دیروز مغزم پر از دانسته های حاصل از سالها تحصیل بود، اما حالا شبیه اسفنجی شده بود که در حال مکیدن دانش هائی متفاوت و خیلی مهمتر بود. شیوه زندگی ایشان چنان برایم غریبه و برای فهم عمیق چنان مشکل بود که سیستم فکریم با گذر به یک آرامش ناآگاهانه، درونم پر از حسّ سپاسگزاری گردید.

آرشیوها

صبح روز بعد اجازه دادند که مراسمی راکه نام (گرفتن زمان) به آن داده بودند را ببینم. وسیله ای که از سنگ ساخته بودند نور خورشید را از سوراخ کوچکی عبور می داد و خورشید هر سال تنها یک بار از آن روزن وارد شده و آن نقطه را روشن مینمود. زمانیکه این صورت می پذیرفت، درمی یافتند که یک سال سپری شده است. آن روز به افتخار زن حفظ کننده زمان وزن حفظ کننده خاطره یک ضیافت بزرگ ترتیب داده شده بود. این دو آرشیوگران روز مراسم سالیانه شان را انجام میدادند. دو زن بر روی یک دیوار وقایعی که در شش فصل گذشته آبورژین ها روی داده بود را بر دیوار نقش میکردند. تمامی تولدها و مرگ ها بر اساس فصل و روزش و ساعت خورشیدی و یا ماه ثبت میگردد. و در کنار این برخی وقایعی که دیده شده بود نیز به نقاشی علاوه میگردد. از این نقاشی های دیواری توانستم صد و شصت تا را بشمارم و دیدم که جوانترین عضو قبیله ما سیزده سالش بود و در میان ما چهار نفر بودند که سئشان از نود گذشته بود. تا زمانیکه نقاشی های دیواری را ندیده بودم نمی دانستم که حکومت استرالیا آزمایش اتمی انجام داده است. به احتمال قوی زمانیکه حکومت این آزمایش ها را انجام میداد، نمی دانست که در اطرافش انسانها هستند (پس از سالها کاملاً اثبات شده که با علم به حضور آبورژین ها در آنجا این آزمایشات انجام شده که هنوز هم آثار آن بر نسل برخی از قبائل مشاهده میشود- مترجم) در میان نقاشی های دیواری، بمباران داروین ژاپنی ها هم وجود داشت بدون وجود یک کاغذ و قلم حفظ کننده خاطره توانسته بود هر واقعه مهمی را ضبط نماید. وقتی که حفظ کننده زمان از این نقاشی ها و یا کنده کاریها حرف میزد، خوشحالش از چهره اش پیدا بود و از چشمانش برقی می جهید که شبیه چشمان کودکی بود که چند دقیقه قبل یک هدیه-

گرفته است. هر دوی این زنها هم درسین بالای خود بودند. فکر کردم در جامعه ما چقدر سالخورده فراموشکار، مسئولیت ناپذیر، غیر قابل اعتماد و از کار افتاده هست. در حالیکه در اینجا در این محیط ابتدائی، سالخوردگی به همراه دانائی پیش میرفت. و زمانیکه این افراد به سخن آغاز میکردند با اهمیت تلقی میشد. با شمارش معکوس نقاشی ها و کنده کاریها توانستم به سال تولد خودم برسم. در آنجا در فصلی که مطابق با سپتامبر بود و در روزی که مطابق با بیست و نهمین روز ماه بود یک تولد بوقوع پیوسته بود. پرسیدم که آن شخص که در آن روز بدنیا آمده کیست. به من گفتند که آن شخصی است که اکنون به نام مرد سالخورده می شناسیم و در واقع - قوی اصیل خشکی - میباشد. اگر دهانم را از تعجب یک وجب باز نکرده بودم، تنها دلیلش اتفاق و تصادف میتوانست بوده باشد. به من گفته شد تولد شخصی در همان سال و ماه و روز تولدتو اما در آن نیمه روی زمین و ملاقات با او و اینکه این را هم از قبل به تو خبر داده شده باشند چقدر میتواند محتمل باشد؟ به او تا گفتم میخواهم با قوی اصیل خشکی بطور خصوصی صحبت کنم. این ملاقات را ترتیب داد.

سالها قبل به قوی خشکی گفته شده بود که بر بخش بالائی زمین (احتمالاً اشاره به نیمکره شمالی است - مترجم) در میان اجتماع موتانت ها همسر روحی او در میان یک بدن جاگرفته است. او هم در جوانیش، به فکر افتاده بود که در میان مردمی که در استرالیا زندگی میکنند بدنبال او بگردد اما به او گفته اند، بر اساس این توافق روحی که انجام داده اند، هم او و هم همسرش باید در جهت تکامل ارزش های مقدس حداقل باید پنجاه سال زندگی نمایند. تولدهایمان را مقایسه کردیم زندگی او با رفتن مادر تنهائیش به جایی که از قبل به او اعلان شده بوده و برای رسیدن به آنجا روزها راه رفته و پس از رسیدن به آنجا ماسه ها را شکافته و با پهن کردن پوست یک کوالای نادر به نام آلینو آغاز شده. اما زندگی من در آیووا در یک اتاق سفید و استریل یک بیمارستان آغاز شده بود. اما مادر من هم برای رسیدن به این محل خاص که انتخاب ویژه خودش بوده میباشد از شیکاگو کیلومترها راه پیموده باشد. پدر قوی اصیل خشکی در آن زمان در حال سفر بوده و در جایی خیلی خیلی دور بوده. پدر من هم عیناً همانطور بود. او نامش را در طول زندگیش بارها تغییر داده بود. من هم همانطور. او از شرائطی که باعث هر تغییر شد سخن گفت. آن پوست بسیار نادری که بر سر راه مادرش که برای زایمان میرفت، آشکار شده بود، اشارتی بود مبنی بر اینکه روح آن طفلی که حمل مینمود دارای ویژگی رهبری نمودن است. او بطور شخصی تجربه فامیلی با قوی خشکی را انجام داده، سپس هم صفت اصیل را به آن اضافه نموده بود. من هم داستان تغییرات در اسم خودم را توضیح دادم. ماهیت ارتباطی که بین ما بود هیچ اهمیتی نداشت که نمادین باشد یا واقعی. حقیقتاً هم

از همان لحظه اول در برابر همدیگر نزدیکی بسیار عمیقی احساس نموده بودیم. میان ما بسیار سخن ها بود که از قلبی به قلب دیگر تراوش مینمود. بسیاری از گفتگوهایمان شخصی- بود و موضوعاتی بود که تصور کردم برای ذکر در این نوشته مناسب نباشند. اما هر چه باشد واقعیت اینست که از میان سخنانمان نکته ای هست که مایلم با شما در میان بگذارم. قوی اصیل خشکی به من از دوگانگی در این دنیای شخصیت ها سخن گفت. من در آغاز آن را به معنای خوبی در برابر بدی، آزادی در برابر بردگی و مناسب بودن در برابر متضادش تصور نموده بودم. اما آنچه که او میخواست بیان کند معنایش این نبود. سفید و سیاه وجود ندارد. آنچه هست همواره طیفهای مختلف خاکستری است. و مهمتر از همه اینکه، تمامیت خاکستری، مرحله به مرحله در حال پیشروی بسوی منبع خویش است. با کمی شوخی با او از سن هایمان سخن گفته و اضافه کردم برای فهمیدن اینها فقط به یک پنجاه سال دیگر نیاز دارم. در ساعات بعدی همان روز در حین مراسم حفظ زمان متوجه شدم که ایجاد کننده اولیه رنگ اسپری آبروژین ها بوده اند. این انسانها که در مورد محیط اطراف خود به نهایت حساس بودند هیچگاه از موادشیمیائی استفاده نمی کردند. آنان به بهانه هماهنگی با تغییرات زمان، در تابعیت از اشتباهات زمان مقاومت نموده اند و به این ترتیب آنچه در طول هزار سال انجام میداده اند با انتخابهای امروزشان یکی است. یک بخش از دیوار را با کمک انگشتانشان و پر یک پرند به رنگ قرمز رنگ آمیزی نمودند. چند ساعت بعد وقتی که رنگ خشک شد به من نحوه ترکیب رنگ سفید بدست آمده از گچ و روغن مارمولک را یاد دادند. برای انجام دادن این ترکیب پوست یک درخت را بکار بردیم. وقتی غلظتش به اندازه لازم رسید پوست درخت را به شکل یک قیف درآورده و رنگ را به دهانم ریختند. رنگ مزه زیادی نداشت اما همینکه روی زبانم بود احساس عجیبی داشت. سپس دستم را بر روی دیوار قرمز گذاشتم و رنگ را از دهانم بر اطراف دستانم با فوت کردن پاشیدم. بعد دستم را از جایی که گذاشته بودم کشیدم و وقتی به دیوار نگاه کردم و به این دیوار مقدس نگاه کردم ” جای دست موتانت “ را دیدم. اگر چهره ام بر سقف کلیسای سیستین در واتیکان ترسیم میشد این چنین احساس افتخار نمی کردم. تمام روزم را با بررسی داده های بر روی دیوار گذرندم. به رسمیت شناخته شدن- حکمدار انگلیس، اعلان تغییر واحد پول، یک اتومبیل، هواپیما، جت، روزهای نخستی که ماهواره- هائی که به دور استرالیا میگردند دیده شده بودند و خورشید و ماه گرفتگی ها بر اینجا نقش شده بود. حتی در میان این نقاشی ها، نقشی از موتانت هائی بود که بیش از من تحت موتاسیون قرار گرفته و سوار بر بشقاب پرند ای بودند نیز دیده میشد. بعضی از چیز هائی که برایم توضیح دادند از

کارهای حفظ کننده زمان و حفظ کننده خاطره قبلی بود اما بقیه براساس اخباری ترسیم شده بود که توسط نظاره کنندگانی که به جامعه متمدن فرستاده شده بودند، آورده شده بود. زمانی برای این منظور جوانان را به شهرها می فرستاده انداما بعداً متوجه میشوند که این وظیفه ای بسیار سخت برای ایشان میباشد. جوانان خیلی زود فریب وعده های صاحب کامیونت شدن، هرروز بستنی خوردن و منتفع شدن از انواع امکانات دنیای صنایع را میخوردند. بدلیل اینکه افراد مسن محکمتر بر زمین پا میگذارند این مغناطیس ها را خوب میشناسند ولی فریب آن را نمیخورند. اما هرچه که باشد هیچکس مجبور به بسته ماندن به قبیله نمی بود و هرازگاهی دیده میشد که برخی از اعضای گم شده به میان قبیله باز میگشتند. او تا زمانی که بدنیا آمده بود از دست مادرش گرفته شده بود. این کار نه تنها در گذشته بسیار رایج بوده بلکه قانونی هم بوده. حکومت به بهانه تبدیل نمودن فرزندان پاگان ها به مسیحیان و نجات روح هایشان، کودک هارا تسلیم مراکز مخصوص مینمودند و یادگیری زبان مادری و انجام آئین های مقدس شان ممنوع میشد. تا زمانی که او تا به منظور یاد گرفتن ریشه. هایش فرار کرد، شانزده سال در شهر زندگی کرده بود. موقعی که او تا موضوع خانه دادن حکومت به آبورژین ها را تعریف کرد خیلی خندیدیم. انسانها در باغچه ها میخوابیدند، از خانه هابعضی انبار استفاده میکردند. این در عین حال نشان دهنده دریافت ایشان از مبحث هدیه است. طبق اعتقاد قبیله هدیه اگر چیزی باشد که شخص هدیه گیرنده میخواسته، ارمغان نامیده میشود؛ اما اگر چیزی باشد که هدیه گیرنده آرزوی تصاحب آن را نداشته، دیگر ارمغان نامیده نمی شود. در هدیه اجباری وجود ندارد. چیزی است که بدون هیچ شرطی داده میشود. شخص هدیه گیرنده میتواند هر چه دلش خواست با هدیه گرفته شده انجام دهد، میتواند استفاده کند، میتواند بشکند، میتواند به دیگری بدهد. هر چه دلش بخواهد با آن انجام میدهد. هدیه بدون شرط از آن هدیه گیرنده است و هدیه دهنده در مقابل آن هیچ چیزی توقع نمی دارد. اگر به این شروط بستگی نداشته باشد این یک ارمغان — هدیه — نخواهد بود. در آن صورت نام دیگری احتمالاً باید به آن داد. کاملاً روشن بود هدیه های- حکومتها و آنچه در کشور من تحت این نام بسیاری از چیزها که داده میشد از سوی این انسانها طور دیگری تلقی میشد. در کنار این متوجه بودم که در کشورم انسانهایی هستند که مرتباً هدیه می- دهند اما متوجه این نیستند. آنها سخنان شهادت دهنده زبان می آورند، نقص های خنده داری را با دیگران در میان میگذارند، صاحب شانه هائی هستند که دوستانشان میتوانند به آنها تکیه کرده و گریه کنند، یا به ساده ترین زبان، دوستان واقعی. دانائی این انسانها مرتباً و بدون وقفه مرا به حیرت می- انداخت. اگر آنها رهبران این دنیا میبودند چه ارتباط معرکه ای بین مردم کشور های مختلف برقرار

وظیفه

روز بعد اجازه داده شد که وارد طبقه زیرین که در عین حال حفاظت شده ترین طبقه این مکان مقدس در زیرزمین بود گردم. اینجا پرارزش ترین محل بود و بحث های عمیق قبول من در این جا انجام شده بود. برای روشن نمودن این اتاق که دیوارهایش جلا داده شده بود و درمیانه های آن سنگهای براق سیلیس گذاشته شده بود، مجبور شدیم از مشعل استفاده کنیم. نورهای منعکس شده بر دیوارها، زمین، و سقف، زیباترین رنگین کمانی بود که تا بحال دیده بودم. گوئی داخل یک- کریستال ایستاده بودم. رنگها پائین من، بر بالای من می رقصیدند و مرا از هرسو دربرمی گرفتند. این اتاق جایی بود که انسانها مستقیماً با یگانگی ارتباط برقرار می کردند و با تعبیری که ما به کار میبریم محلّ مدیتاسیون بود. برای من تفاوت میان دعای موتانت ها و طرز ارتباط- برقرار کردن انسانهای واقعی با خداوند را توضیح دادند و گفتند که دعا یک سخنگوئی در برابر دنیای روحانی است درحالیکه آنها تماماً برعکس این را انجام میدهند. آنها گوش می دادند تمامی افکار در ذهنشان را می شستند و برای گرفتن پیام شروع به انتظار می نمودند. گمانم آنچه که میخواستند به من بگویند این بود: " درحالیکه مشغول حرف زدن هستی، نمی توانی صدای یگانگی الهی را بشنوی."

در این اتاق مراسم ازدواج انجام شده بود و هم مراسم تغییر نام افراد سالخورده هم قبل از اینکه تصمیم به بازگشت به ابدیت را بگیرند، این مکانی بود که قبل از آن زیارت می کردند. زمانیکه در خاک استرالیا غیر از این نژاد کسی دیگر زندگی نمی کرده روش های دفن مرده هایشان از قبیله به قبیله تغییر میکرد. برخی مردگان شان را در شیارهائی که در کوهها کنده پس از پیچیدن آنها

مانند ظاهر مومیائی ها دفن می کردند. در - اولورو - زمانی بسیاری از بدنها- مدفون بوده اما اکنون البته همه آنها از میان رفته اند. در واقع این انسانها به بدن انسان مرده اهمیت زیادی نمی داده به همین دلیل اکثر اجساد در یک گودال نه چندان عمیقی که در ماسه کنده میشد دفن می گردید. بر اساس اعتقاد آنها بدن مرده مانند هر چیز دیگری در کائنات می باید ذوب شده و مخلوط خاک گردد. در این زمان برخی از سالخوردهگان وصیت می کنند که پس از مردن بدن ایشان را بدون دفن کردن در بیابان رها کنند. به این ترتیب فکر می کردند که قرض خود به دنیای حیوانات را که در طول حیاتشان از آنها برای ایشان نعمت مهیا کرده اند را ادا می نمایند. تا قدری که فهمیدم زمانیکه آخرین نفس خود را می کشند می دانند که به کجا می روند. اما بسیاری از موتانت ها از این دانش محروم می باشند. زمانی که این را فهمیدید از این دنیا با اطمینان، آرامش جدا می شوید. اما زمانیکه ندانستید در آنجا یک چالش آشکار وجود دارد. در اتفاقی که با جواهرات مزین شده بود تعلیم های بسیار خاص نیز انجام می پذیرفت. این کلاسی بود که در آن هنر نامرئی شدن آموزش داده- میشد. در مورد نژاد آبورژین این زمان طولانی شایع بود که ایشان توانا هستند به اینکه خود را قاطی هوای لطیف کنند زمانی که با خطری روبرو میگردند. بسیاری از بومی هائی که در شهر زندگی میکردند این را یک حرف تو خالی می شمردند. از نظرایشان مردم آنها اساساً صاحب چنین قدرتهای فرا انسانی نبوده اند. اما آنها اشتباه می کنند. در این بیابان هنر ناپدید شدن از دیدگان در یک سطح بسیار بالا تحقق می یابد. مردم قبیله انسانهای واقعی نه تنها هنر ناپدید شدن از دیدگان، بلکه بیش از یک نفر شدن در یک آن را میتوانند انجام دهند. یک انسان قابلیت نشان دادن خودش به تعداد ده و یا پنجاه را دارد. این روش وسیله ای بود که به جای سلاح برای در حیات ماندن از آن استفاده میشد. در واقع از سر ترس از دیگر نژادها از آن استفاده می کنند. آنها برای نابود کردن دیگران خود را تکثیر نمی کنند. لازم نیست که ایشان را وادار به این کار کرد زیرا به قدرت از قدرت نامرئی شدن استفاده می کنند و آن زمان افراد طرف مقابل با فریاد پا به فرار می گذارند، بعد هم داستانهای شیطانی تعریف می کنند. در این مکان مقدس تنها چند روز ماندیم اما قبل از جدا شدن از آنجا مراسمی در اتاق جواهر انجام دادند که طی آن مرا به عنوان سخنگو اعلان نمودند و پس از آن هم یک آئین خاص برای حفاظت من در آینده انجام دادند. آئین با مالیدن روغن به سرم آغاز شد. یک سنگ اوپال (نوعی کریستال) را که بر پوست خاستری کوالا نصب شده بود را بر بالای پیشانیم قرار دادند. به همه اطراف بدنم و صورتم پرهای پرنده چسبانند. همه لباسهائی از پر پوشیدند. این آئینی بود که از حرکت پر ها و صدای آنها بوجود آمده بود. این صدای بیاتر از صدای ارگهائی بود که

در شاهانه ترین کلیساهای جهان شنیده بودم. در کنار این سازی شبیه فلوت ما که از گل ساخته شده بود و یک ساز کوتاه چوبی نواختند. در آن زمان بود که فهمیدم واقعاً مرا در میان خود پذیرفته- اند. امتحانی را که در مورد من اجرا کرده بودند را با موفقیت گذرانده بودم. قبلاً نه به من اعلان شده بود که امتحان کرده خواهم شد نه هدف آن مشخص شده بود. در میان دایره آنها بودن، گوش فرادادن به آهنگهایی که برای من خوانده میشد، شنیدن صدای آن موسیقی قدیم و خالص مرا بسیار بسیار هیجان زده و متأثر نموده بود. صبح روز بعد تنها بخشی از گروه اولیه به همراه من این مکان مخفی را ترک نمودند و به قصد ادامه راه (سلوک) به راه افتادیم. حالا به کجا می رفتیم؟ این را نمیدانستم.

یک مراسم جشن

در طول پیاده روی من دو فرصت بدست آمد برای مفتخر نمودن توانائی های افراد برای هرکس مراسمی مخصوص خودش فراهم میشد اما این هیچ ربطی به جشن های تولد ما نداشت. این مراسم برای تبریک گفتن به آزادی هایشان و یا اثری مثبت که بر زندگی گذاشته اند انجام میشد. بر اساس اعتقاد آنها هدف از گذشت زمان این است که یک انسان به شکلی کامل تر و آگاه تر درآید و در بیان وجود خویش موفق تر گردد. به همین دلیل کسی که معتقد بود نسبت به سال قبل، انسان بهتری شده است، درخواست یک جشن مینمود. وقتی که او اعلان کرد که حاضر است، همه این جشن را برگزار میکنند. یکی از جشن ها به گفته آنها برای زنی شنونده صورت گرفت که قابلیت شفایش را تبرک نمایند. نامش- سرنگهدار- بود. هرکس که میخواست در هر موردی دلش را خالی کند یا اعتراضی نماید، او حاضر به گوش دادن میبود. این گفتگوها همواره در محیطی بسیار خاص وقوع می یافت و نگهدارنده سر نه یک نصیحت مینمود و نه قضاوتی میکرد. فقط دست شخص گوینده را می گرفت و یا او را در آغوشش می خواباند و فقط گوش می داد. گوئی روشی برای جسارت بخشیدن به آنها برای پیدا کردن راه حلّ خودشان و یا کمک کردن به آنها برای پیدا کردن راهی که دلشان به

آنها می گفت ، را داشت. در فکر مردم خودمان در امریکا آمد. جوانانی که با روش زندگی بی هدف و بدون معنا از این جا به آن جا کشیده میشوند. خانه بدوشهائی که هیچ چیز برای ارائه به جامعه ندارند. انسانهائی ناهماهنگ که شبیه جوانان ما نبوده و در تلاش پیدا کردن کار برای خود هستند. ای- کاش میتوانستم آنها را به اینجا بیاورم تا این را ببینند. به درد خوردن در درون یک جامعه چنان حس فوق العاده ای است که نگو. این زن مانند تمام انسانهای قبیله آگاهی داشت که در کدام نقطه ها قوی است. ویژگی جشن در این بود که نگهدارنده سرّ در نقطه ای کمی بالاتر از جایی که ما بودیم می نشست. اودعا کرد که اگر به خیر ماست ، کائنات به ما خوراکیهای درخشان عطا نماید و البته آن عصر موقع پیاده روی ، بر سر راهمان انگورها و تمشک ها سبزشد. چند روز قبل هنگام راه رفتن جایی بود که بارش باران در آنجا را دیده بودیم و در آنجا زمانی که رسیدیم ، در میان تالابهای سیار کوچکی که ایجاد شده بود تعداد زیادی از چهارپایان را دیدیم. وقتی گوشت آنها را بر روی صخره های داغ گذاشتیم ، تبدیل به چنان خوراکی های لذیذی شدند که اصلاً تصوّرش را هم نمی- توانستم بکنم. در لیست غذای جشن مان در کنار این ، تعدادی از موجودات وجود داشتند که در میان گل بالا و پائین می پریدند و چندان هم جلوه جذّابی نداشتند. در مراسم جشن موسیقی هم داشتیم. به- انسانهای واقعی رقص تگزاسی را یاد دادم که ما به آن (کاتین آید جو) میگوئیم. با ریتم- طبل های آنها رقص چنان حال خنده داری گرفت که کمی بعد همه ما شروع به خندیدن کردیم. سپس تصمیم گرفتیم به آنها نشان دهم که یک موتانت چگونه با همسرش می رقصد و از قوی اصیل خشکی خواستم که با من همراهی کند. همراه رقصم بلافاصله قدم های مخصوص والس را دریافت اما نتوانستیم ریتم صحیح را بدست آوریم. من ملودی را زمزمه کردم و آنها را هم دعوت کردم که به من بپیوندند. کمی بعد تمامی قبیله در زیر آسمان استرالیا با زمزمه موسیقی ، والس میرقصید. رقص دیگری هم که دوست داشتم به آنها نشان دهم رقص آزاد بود که در کشورم به نام- رقص میدانی- بود. و اووتا به همراه من یک نمایش معرکه انجام داد. آن شب تصمیم گرفتند که من در جامعه خود هنرشفا دادن را به گوشه ای رها کرده و وارد حوزه موسیقی بشوم. برای اینکه یک نام آبورژین بدست آورم زمان کمی مانده بود. آنان معتقد بودند که من بیش از یک توانائی دارم و میدانستند ضمن صادق ماندن به فرهنگ خود ، طرزنگرش آنها به زندگی را بسیار دوست داشته ام. از این رو به من نام ” دوقلبی “ (توئین هارتز) را دادند. در مراسم جشن سرنگهدار بسیاری از افراد حرف زدند و از این گفتند که حضور او در قبیله چقدر راحتی بخش و کاری که او انجام میدهد چقدر برای همه ارزشمند است. او هم با یک تواضع اما در عین حال با ادائی مغرورانه عصبانی

میشد و ستایش ها را به شکلی با اصالت می پذیرفت شب معرکه ای بود کمی قبل از این که مغلوب خواب شوم به کائنات بخاطر اینکه این روز زیبا را به من بخشیده بود گفتم: تشکر میکنم. اگر قبلاً به من قدرت انتخاب داده میشد اصلاً راه رفتن با این انسانها را قبول نمی کردم. اگر لیست غذا به من نشان داده میشد هیچگاه حیوانات بزرگ چهارپا پیشنهاد نمی کردم. اما حالا فهمیده بودم که تعطیلاتی که ما داریم چقدر بی معنی است و زمانی را که اینجا گذراندم چقدر خارق العاده بوده است.

سیل

خاکهائی که در برابرمان بود دستخوش فرسایش شده بود. بدلیل وجود درّه های با عمق سه متر در مسیری مستقیم نمی توانستیم حرکت نمائیم. آسمان ناگهان سیاه شد. ابرهای بسیار بزرگ سیاه بالای سرمان بود و می توانستیم حرکت های سریع آنها بر روی آسمان را ببینیم. اوّل کمی جلوتر از ما یک شمشک افتاد و در پی آن یک صدای کرکننده رعد شنیده شد. آسمان تبدیل به سقفی شده بود که چراغ های فلاش آن مرتّباً روشن و خاموش میشد. همه بدنبال جائی برای پنهان شدن در چپ و راست خود گشتند. همه به چهار طرف پخش شدیم اما جائی برای پناه بردن نیافتیم. این بخش- از کشور بسیار خشکسال بود، در اطراف تنها چند بوته درختچه و برخی بوته روئیده بر ماسه بچشم می خورد. روشن بود که رگبار کمی بعد شروع میشد و آسمان مانند قطاری که در حال نزدیک شدن بود می غرید. خاک زیر پایمان لرزید. بعد از آسمان بارانی با دانه های درشت شروع به باریدن نمود. رعد و برق ادامه داشت. صداهای رعد که نفسم را می برید یکی پس از دیگری بگوش- میرسید. دستم با یک حرکت ناخودآگاه به طرف کمر بندی رفت که به کمر بسته بودم. در نوک این کمر بند ظرف آب و کاسه ای بود که زن شفاگر در آن برایم روغن شامل بوته ها و پودرها ساخته بود قرار داشت. هر کدام از آنها را برایم مفصّل توضیح داده که در کجا و به چه دردی میخورند. اما می دانستم که برای درک هنر او می بایست طبق همان شش سالی که در امریکا درس طبّ خوانده بودم

یک دوره شش ساله طی کنم. کنترل کردم که آیا کمر بندم در جای خودش خست و محکم است یا نه. در میان تمام این سروصداها فهمیدم که یک صدای بسیار قوی تروتازه تر و هجوم آورنده شنیده ام. این صدا هیچ هم آشنا بنظر نمی رسید. او تا خطاب به من گفت: " به یک درخت بچسب یک درخت راست و سخت بگیر " اما در اطرافم درختی وجود نداشت که بگیرم. چشمانم را بلند کردم و دیدم که بر روی بیابان چیزی در حال قل خوردن است. این هر چیزی که بود سیاه رنگ و بلند و با پهنای ده متر با سرعت به طرف من می آمد. تا بیایم بفهمم که آن چیست گیرش افتادم آب به شکلی گل آلود، کف آلود و با تشکیل گردابهائی از بالای سرم گذشت. تمام بدنم اسیر سیل شده بود. از یک طرف به تلاش افتادم تا نفس بکشم و از طرفی تلاش میکردم دستم را از آب خارج کرده و چیزی را بگیرم. دیگر حتی نمی توانستم تشخیص بدهم که بالا کجاست و پائین کجا یک گل سنگین توی گوشه هایم را پُر کرد. بدنم به چهار طرف می چرخید و معلق میزد تا اینکه به یک جسم سخت برخورد و ایستاد؛ به یک بوته گیر کرده بودم. تلاش میکردم تا میتوانم گردن و سرم را بلند کرده و نفس بکشم. شش هایم برای گرفتن اکسیژن تقلاً میکردند. هنوز زیر آب بودم و هیچ شانس نداشتیم. ترسی را که حس کردم ممکن نیست بتوان با کلمات توضیح داد. گوئی قدرتهائی که هیچ نمی شناختم مرا به تسلیم خود درآورده بودند. راضی به غرق شدن شده بودم اما سعی میکردم که برای آخرین بار نفس بکشم. چشمانم را نمی توانستم باز کنم. گلی که صورتم را پوشانده بود خیلی سنگین بود. به دلیل آبی که بیشتر و بیشتر بر من فشار می آورد تگه سنگها بر بدنم فرو میرفتند. سیل با همان سرعتی که آمده بود رفت. موج ها کوچک شده و سطح آب پائین آمد. حس می کردم که دانه های درشت باران بر تنم فرو میرفتند. صورتم را به طرف آسمان برگرداندم و منتظر شدم باران گلی را که چشمانم را بسته بود را پاک نماید. زمانیکه تلاش کردم بلند شوم دریافتم که یک فضای خالی هست. چشمانم را که باز کردم پاهایم را دیدم که یک متری نیم بالاتر از زمین در حال تلوتلو خوردن بود. در کناره درّه آویزان مانده بودم. صدای دوستانم را شنیدم که سعی میکردند خودشان را نجات بدهند. نمی توانستم خودم را به بالا بکشم. به همین دلیل خودم را به زمین انداختم. وقتی به زمین افتادم هر قدر هم که زانوهایم در دگر گرفته باشد، شروع به کشیدن خودم در طول درّه نمودم. کمی بعد متوجه شدم که صداها از جهت معکوس می آیند و دوباره برگشتم. مدت زیادی نگذشت که همه ما در یک جا جمع شده بودیم. هیچ کس بصورت جدی زخمی نشده بود. پوستین هائی که برای خواب از آنها استفاده می کنیم گرفتار سیل شد. در این میان کمر بند من و کاسه پر از زشم سر جایش نبود. همه مان بر سر پا ایستادیم و منتظر ماندیم باران گلهای بر روی بدنمان را بشورد و آن را مجدداً به-

مادر خاک بازگرداند. تمامی دوستانم یکی یکی لباسهایشان را درآورده و ماسه هائی را که لابلای آنها رفته بود را شستند. من هم لباسهایم را درآوردم. با گم شدن باندی که بر روی سرم بود موهایم را که پریشان شده بود را تلاش کردم با انگشتانم مرتب نمایم. احتمالاً حالتی داشت که خیلی خنده دار میباید بوده باشد. همه برای کمک کردن به کنارم آمدند. پارچه هائی که به جای لباس استفاده می- کردیم و بر روی زمین پهن شان کرده بودیم به خوبی آب باران کشیده بودند به من اشاره کردند که بر روی زمین بنشینم. سعی کردند آب داخل لباس ها را فشار داده خارج کنند و با انگشتان سعی کردند موهایم را شکل دهند. وقتی باران متوقف شد لباسهایمان را باز پوشیدیم. در نهایت خشک شدیم و آخرین بازمانده های ماسه بر روی خودمان را هم پاک کردیم. هوای آتشین نم را بلعید و پوستم تبدیل به پارچه ای شد که بر روی یک چهارچوب کشیده شده. در آن زمان بود که اهالی قبیله به من گفتند که در واقع در هوای بسیار گرم دوست ندارن بدن خودشان را بپوشانند، اما به دلیل اینکه احتمالاً من از عریان بودن ایشان احساس ناراحتی بکنم تا امروز خود را پوشانده اند و بعنوان صاحبان خانه تصمیم گرفته بودند که مانند انسانهایی شبیه من عمل کنند. تعجب آورترین بخش این دهشتی که تجربه نمودیم از میان رفتن آن در زمانی بسیار کوتاه بود. همه چیزمان را گم کرده بودیم اما افراد قبیله بدون ازدست دادن وقت حتی شروع به خندیدن هم کرده بودند. پس از این دوش- گرفتن اجباری خودم را در حال بهتری حس کردم و مطمئنم بدنم هم راحت شده بود. طوفان باعث شده بود که به این حقیقت واقف شوم که زندگی چیز محتشمی است و من به آن وابسته ام. آن زمان اعتقاد داشتم که چیز هائی که مرا خوشحال و سعادتمند میکنند و یا به نا امیدی می کشانند از چیز هائی بیرون از من ناشی میشوند. اما زمانی که این چنین به مرگ نزدیک شدم فهمیدم آن اعتقاد نادرست است. به معنای کامل کلمه همه چیزمان به جز پوشش هائی که برتن داشتیم را گم کرده بودیم. هدیه های کوچکی که به من داده بودند و من تصمیم گرفته بودم به امریکا برده و به نوه هایم بدهم، همه چیز نابود شده بود. در برابرم دو انتخاب وجود داشت، یا باید گله و شکایت نمایم و یا آنچه اتفاق افتاده بود را می پذیرفتم. آیا این دادوستدی صحیح بود؟ در مقابل یکی دوتکه که در اختیار داشتم یاد گرفته بودم که نباید به اشیاء وابسته شد و این را در چنین مدت کوتاهی آموخته بودم. برای من توضیح داده شد که انرژی یگانگی الهی با میدان آوردن اینکه من هنوز یک وابسته به ماده هستم احتمالاً خواسته است چنین درسی به من بدهد و پرسیدند آیا دیگر حاضر خواهم بود که نه ماده بلکه تجربه را بعنوان یک گنجینه تلقی کنم؟

آن شب در خاک یک سوراخ کوچک کردند، در آتشی که در آن روشن کردند تعداد زیادی سنگ

گذاشتند و آنها را گرم کردند. وقتی که آتش خاموش شد در آن نقطه که بعد از آن تنها سنگها باقی مانده بود برگ های خیس ریشه های نباتات و بته های خشک گذاشتند. سپس سوراخ را با ماسه پوشاندند. مثل بچه هائی که بر سر اجاق جنرال الکتریک منتظر پخته شدن شیرینی می مانند – منتظر ماندیم. تقریباً یک ساعت بعد خوراکی هایمان را از زیر ماسه در آوردیم و خوراکی فوق-العاده مان را با احساس شکرگزاری و منت داری خوردیم. آن شب در حالیکه بدون انداختن پوست دینگو به زیر سرم برای خوابیدن دراز کشیدیم، آن دعای معروف آرامش به خاطر آمد : ای خدا به من قدرت پذیرفتن و قبول کردن چیزهائی را بده که قدرت عوض کردنشان را نداشته باشم و جسارت تغییر دادن چیزها را و حسن نیتی را که برای درک فرق بین این دو لازم است را به من عطا فرما.

غسل تعمید

پس از آن باران سیل آسا از هر طرف گلها فوران نمود. خاک خشک تبدیل به یک قالی رنگارنگ شد از روی گلها راه رفتیم، آنها را خوردیم، تمامی بدن هایمان را با گل تزئین کردیم. چیز معرکه-ای بود. در حال پشت سر گذاشتن بیابان و نزدیک شدن به دریا بودیم. با گذشت هر روز پوشش نباتی غنی تر میشد. گیاهان و درختان رفته رفته بزرگتر و از نظر تعداد هم بیشتر میشدند. خوراکی بیشتری پیدامی کردیم. تخم های تازه، جوانه ها، گردوها و میوه های وحشی می چشیدیم. یکی از اعضای قبیله بر روی یک درخت یک شکاف عمودی باز کرد. کاسه های تازه مان را از آبی که از این شکاف بر روی درخت، مثل آبخاری جریان داشت پر کردیم و برای اولین بار ماهی گرفتیم. لذت آن مزه دُر دالود ماهی که بر روی آتش سرخ کرده بودیم هنوز بعنوان یکی از پرازش ترین خاطره هایم در حافظه ام موجود است. در کنار این فرصت خوردن تخم مرغ به اندازه زیاد و سوسمار و پرنده

هم بدست آوردیم. در یکی از روزها در میان طبیعت وحشی، زیباترین استخر را دیدم. در تمام روز در گوشم زمزمه کرده بودند که آن روز سورپریزهای خاص برایم خواهد بود و واقعاً هم- همانطور شده بود. آب خنک و عمیق بود. استخر عریض داخل یک فرورفتگی صخره ای بود و دوره اش با بوته های تمشک پوشیده شده بود. گویی در وسط یک جنگل بودم. راه همانطور که دوستانم احتمال داده بودند به طرز فزاینده ای هیجان زده شده بودم. استخر به اندازه ای بزرگ بود که بتوان با لذت شنا کرد. وقتی این نیت خود را برای دوستانم آشکار کرده و اجازه خواستم، از من خواستند صبور باشم. ما میبایست از کسی که بر این خاکها حاکمیت داشت اجازه می گرفتیم. با انجام یک آئین کوچک اجازه استفاده مشترک از استخر را خواستند. در حالیکه آنها با این نیت در حال خواندن یک آهنگ بودند، سطح آب شروع به موج شدن نمود. این حرکت که درست از وسط استخر آغاز شده بود به طرف ساحلی که ما در آنجا بودیم به حرکت درآمد. سپس یک سر دراز و مسطح آشکار شد و کمی بعد واضح شد، این متعلق به یک تمساح به طول حدود یک متری هشتاد سانتیمتری بود. این احتمال هیچ به عقلم خطور نکرده بود. در همین اثنا دومین تمساح هم بر روی آب پدیدار شد و این دو با بیرون آمدن و رفتن بر روی صخره به طرف سبزه ها رفته و داخل آنجا شدند. وقتی که به من گفتند حالا دیگر میتوانی شنا کنی دیگر هیچ اثری از هیجان اولیه ام باقی نمانده بود. در ذهنم از آنها پرسیدم ” آیا مطمئن هستید که همه آنها از آب خارج شده اند؟“ چطور میتوانستند بدانند که تنها دو تمساح در آنجا بود؟ یک شاخه دراز از درخت را به داخل آب فرو برده آن را کنترل کردند. معلوم بود که در اعماق آب حیوان دیگری وجود نداشت. یک نگهبان به منظور کنترل زمان بازگشت تمساح ها در ساحل ماند و ما شروع به شنا کردیم. داخل آب بودن بسیار خنک کننده بود. بر روی آب خوابیدن بسیار آرامش بخش بود و کمرم پس از ماهها برای اولین بار احساس راحتی کرده بود.

هر قدر هم که عجیب به نظر آید شنا کردن بدون ترس من در استخر تمساح در این ستم بصورت نمادین برای دومین بار به معنای غسل تعمید شدنم بود. دین تازه ای نیافته بودم اما یک ایمان تازه بدست آورده بودم. آن شب در کنار دریاچه کوچکیمان نمادینم و به راه خود ادامه دادیم. آن روز تمساح دیگری که در برابر ما پدیدار شد از بقیه کوچکتر بود و فهمیده بودم که او تصمیم گرفته بود که- زندگیش را برای تغذیه نمودن ما فدا نماید. تصور میشود که این خزنده مهاجم و حيله گر میباشد اما ایشان از راه پوست خود که لرزش های اطراف را می گیرند درمی یابند که چه چیزی مانع زندگی پر آرامش و دور از خشونت آنهاست. تخم مرغ های تمساحی که پختیم مزه تهوع آوری داشت. اما بخاطر اینکه از کائنات خواسته بودیم که خوراک شب ما را فراهم نماید، صحیح نبود آنچه که-

در برابر من آمده بود را پس بزنیم. ما در چهارچوب تصویر بزرگ میدانستیم.

که همه چیز مرتب جاسازی شده، ما خودمان را در جریان زندگی رها میکردیم، لقمه های سیرکننده را خورده و دوّمین بشقاب را نمی پذیرفتیم. درحالیکه در امتداد آب راه میرفتیم با تعدادی شماری مارآبی روبرو شدیم. به منظور اینکه برای شام شبمان غذای تازه داشته باشیم آنها را زنده نگاه داشتیم. وقتی که شب کمپ خود را برپا کردیم متوجّه شدم که بسیاری از انسانها این مارها را محکم گرفته سرهای آنها را به دهانشان فرو میبردند. سرهای آنها را با دندانهایشان به سختی گرفته سپس دستهایشان را با سرعت به عقب می کشیدند. به این شکل آنها بدون درد کشیدن می مردند و هدفشان از هستی یافتن متبرک میگردید. قبیله اعتقاد داشت که براساس طرح یگانگی الهی هیچ حیوانی در طول حیاتش نباید زجر بکشد. اگر یک جاندار دچار زجر و اضطراب گردد، این را خودش خواسته است. این اعتقاد ایشان هم شامل حیوانات و هم انسانها میشود. در طول زمانی که مارها سرخ میشدند من در کناری نشسته و به رفتار بسیار دقیق دوست قدیمی ام دکتر کارل کلیوند اندیشیدم که به شاگردانش می آموخت چگونه غضروف های شکسته را به جای خود بنشانند. به خودم قول دادم که یک روز آنچه را که امروز آموخته ام را با او در میان بگذارم.

"هیچ موجودی تا زمانیکه خودش نخواسته نباید زجر بکشد." این چیزی بود که میبایست بر روی آن اندیشید. زن روحانی به من توضیح داده بود هر فرد روحانی در بالاترین سطح میتواند یک بدن غیرکامل را انتخاب کرده و بدنیا آید و گاهی این صورت می پذیرفته. این روحها عموماً با هدف آموزش دادن به کسانی که در رابطه با ایشان هستند و تحت تأثیر قرار دادن آنها این را انجام می دهند. زن روحانی شرح داده بود که آن افراد قبیله که قبلاً کشته شده بودند قبل از تولدشان زندگی را پروپیمان تجربه نموده امادر قسمتی از این بخش از حیات تصمیم گرفته بودند که پارچه ای از روشن گردانیدن یک روح دیگر شوند، اگر کشته میشدند این تفاهمی بوده که در سطح بی نهایت انجام پذیرفته و این نشان می داد که آنها چقدر خوب مفهوم "ابدی" را دریافته اند. باید دریافته میشد که قاتل از این رجز خوانی مغلوب بیرون آمده و در آینده درجائی دیگر مجدداً تجربه خواهند نمود. براساس اعتقاد آنان تمامی بیماریها و بی نظمی های یک ارتباط روحی داشته و هر کدام وظیفه یک تخته پرش را انجام می دهند. اگر موتانت ها یادگیرند که به بدن های خود گوش دهند معنای هر چیزی را میتوانند دریافتند. آن شب در تاریکی و عریانگی بیابان حیات یافتن دنیا را حس کردم و متوجه شدم که در نهایت بر ترسم غلبه نموده ام. شاید به عنوان یک شاگرد غیر داوطلب و بی علاقه این سلوک را آغاز نموده بودم، اما اکنون در اینجا می توانستم دریابم در اینجا درجائی که

خاک، آسمان و زندگهای قدیم وجود دارد، جائی که دندانهای حیوانات ماقبل تاریخ، پنجه هایشان، پولک هایشان در همه جا قابل مشاهده است اما باز هم تحت استیلای انسانهای بی ترس قرار دارد، در اینجا میتوانستیم بفهمیم که تجربه نمودن این آزمون برایم تا چه اندازه با ارزش میباشد. حالا حس میکردم که برای رو در رو شدن با این طرز زندگی که انتخابش کرده ام حاضرم.

وداع

کمپ مان را از این رو که مدتی است مرتباً در حال صعود هستیم در جائی بالاتر از قبلی ها مستقر کردیم. هوایی خنک بود که انسان را جان میبخشید. طبق آنچه به من گفتند اگر حتی نبینیم هم باز- اقیانوس در نزدیکی ما بود. ساعات بسیار بسیار زود صبح بود. هنوز خورشید طلوع نکرده بود اما بعضی از دوستانم نه تنها بیدار شده بلکه حتی آغاز به کار هم کرده بودند. آتش صبح گاهی را روشن نموده بودند که اگر چه این چیزی بود که بسیار نادر دیده میشد، به بالا که نگاه کردم دیدم که شاهین بر درختی در نزدیکی من نشسته است. پس از انجام آئین صبحگاهی همیشگی مان، قوی اصیل- خشکی از دستم گرفته و مرا نزد آتش برد. او تا گفت که مرد سالخورده قرار است یک تبرک خاص برای من انجام دهد. همه در اطراف جمع شدند، من در میان انسانهایی که دست در دست هم گرفته بودند بر سرپا ایستاده بودم. تمام چشمها بسته بود و صورتها به سوی آسمان برگردانده شده بود. قوی اصیل خشکی بسوی آسمان سخن گفت. سخنانش را او تا برایم ترجمه کرد: " سلام - بریگانگی الهی. در کنار مان به همراه یک موتانت در برابرت ایستاده ایم. به همراه او راه رفتیم و دیدیم که او صاحب بارقه ای از کمال توست. او را لمس کردیم و تغییرش دادیم اما برای یک موتانت تابع تغییر شدن بسیار مشکل است. می بینی که آن رنگ پوست رنگ پریده اش تبدیل به یک رنگ قهوه ای طبیعی شده، میبینی که تارهای سفید مواز سرش دور شده و گیسوان زیبای قهوه ای رنگش ریشه انداخته. اما نتوانستیم در مورد این رنگ غریب چشمانش کاری انجام دهیم. به موتانت بسیاری چیزها آموختیم، ما از او بسیار چیزها آموختیم. تا آنجائی که دریافتیم در زندگی موتانتها چیزی- هست به نام سُس گوشت. آنان حقیقت را میدانند اما این در زیر پوست ضخیم و ادویه زده ای مانده که شامل، منفعت، مادی گری، بی اعتمادی و ترس میباشد. در زندگی ایشان باز چیزی به نام کرم-

شیرینی وجود دارد، از نظر ما این اثباتی است برای اینکه آنها تمامی دقائق موجودیت خود را با- طرحهای سطحی، ساختگی، غیر واقعی، گذرا، لذیذ، خوش ظاهر میگذرانند و قسمت بسیار کمی از زندگی شان را صرف کارهایی میکنند که هستی ابدی خود را تکامل بخشند.

این موتانت را برگزیدیم و او را آزاد رها میکنیم تا مانند پرنده ای که در کنار لانه خود پرواز میکند، تا به بلندا و دور دست پرگشوده و مانند کوکابور را آواز سر داده و به آنان که گوش فرا به او می دهند بگوید ما در حال جدا شدن از اینجا هستیم.

ما موتانت ها را به قضاوت نمی نشینیم. همانگونه که برای خودمان دعا کرده و خود را آزاد نموده- ایم برای ایشان نیز دعا میکنیم و آنان را نیز آزاد مینمائیم. دعا مینمائیم تا خیلی دیر نشده به- اعمالشان، به ارزش گزاری هایشان از نزدیکتر بنگرند و دریابند که تمام هستی یکی و واحد - است. دعا می کنیم تا پایانی نهند بر نابود کردن یکدیگر و نابود کردن زمین. برای اینکه این روند را تغییر توانند داد دعا میکنیم تعداد موتانت هائی که به پا خواهند خاست بسیار زیاد باشد.

دعا می کنیم که دنیای موتانت پیام ما را دریافت نماید و بپذیرد. پایان پیام."

زن روحانی برای مدتی با من راه آمد و زمانی که خورشید به آرامی تاریکی را میشکافت، شهر را که در زیر پایمان دراز کشیده بود را نشانم داد. زمان بازگشت به تمدن رسیده بود. نگاه نافذ چشمان سیاهش بر صورت چروکین و گندم گونش گوئی از کناره پرتگاه بسیار فراتر را می نگریست. با- اشاره دستش به شهر که در دور دست بود با زبان بومیش چیزهائی گفت. در آن لحظه بود که فهمیدم امروز روز جدائی است. قبیله مرا رها میکرد، در حال بریدن از آموزگار انم بودم. آیا تا چه حد درس را خوب فرا گرفته بودم؟ این را تنها زمان میتوانست پاسخ گوید. آیا خواهم توانست تمامی آنچه که فرا گرفته ام را بخاطر بیاورم؟ چه عجیب بود حالا دیگر خوشحال از بازگشت به تمدن استرالیا هیچ خوشحال نبودم. تنها نگران این بودم که آیا خواهم توانست پیام ایشان را بدرستی برسانم. به نزد گروه همان بازگشتیم و هر کدام از اعضای قبیله با من وداع نمود. هر آنچه که در هر کجای کائنات دوستان هنگام وداع انجام میدهند را ما نیز انجام دادیم. همدیگر را بغل کردیم. او تا چنین گفت: " تو اساساً صاحب هر آنچه که ما میتوانستیم به تو بدهیم بودی، از این رو هیچ چیزی نبود که بتوانیم به تو بدهیم، اما حس میکنیم که همین چیزهائی را که نتوانستیم به تو بدهیم را آموختی که دریافت کنی و آن را بپذیری. و همین است ارمغان ما به تو."

قوی اصیل خشکی دستانم را در دستش گرفت. فکر کنم چشمانش شروع به تر شدن کرده بود.

مطمئنم چشمان من هم. او تا داشت سخنانش را ترجمه میکرد: " خواهش میکنم -دوقلبی- را گم نکن دوست من. " " به نزد ما با دوقلب گشوده آمدی. حالا این دوقلب پراست از فهم و احساس برای هم دنیای ما و هم دنیای خودت. تو هم یک قلب دوم به من ارمغان نمودی. دیگر من هم میدانم که صاحب یک دانشی هستم که برای خود هیچ تصورش را هم نمی کردم. دوستی ما برای من یک گنج واقعی است. در آغوش اندیشه های ما در آرامش برو که تو را حفاظت خواهند نمود. "

با حالتی اندیشناک درحالی که این سخنان را بزبان می آورد چشمانش برق میزد: " با تو مجدداً ملاقات خواهیم نمود و این دفعه از باریدن های انسانی مان نجات یافته خواهیم بود. "

یک پایان خوش؟

وقتی به تنهایی شروع به راه رفتن نمودم می دانستم که دیگر زندگیمان مانند ماههای اخیر ساده اما پرمعنا نخواهد بود. و یک قسمت از من همواره بازگشت به اینجا را خواهد خواست. برای رسیدن به شهر تقریباً تمامی روز راه رفتن. درمورد اینکه چگونه خواهم توانست از این شهر به جایی که خانه کرایه ای گرفته بودم بروم هیچ چیزی نمیدانستم. اتوبان را می دیدم اما با علم به اینکه راه رفتن در آنجا احتمالاً خطرناک خواهد بود راه خود را از میان جنگل ادامه دادم. درجایی ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم و درست در همان لحظه نسیمی وزید که پیدا نبود که از کجا آمد. باد مانند یک پاک-کن بزرگ ردّ پاهایم از روی ماسه را پاک کرد. گویی در آن بیابان که قلب آن تگه خشکی بود نباید هیچ اثری از من باقی می ماند. شاهین که مرتباً مرا نظاره و مراقبت می نمود هم درست در زمانی که به شهر رسیدم بر روی سرم برای آخرین بار دور زد. در دور دست پیرمردی بود. برتنش یک شلوار جین، یک پیراهن چهارخانه که روی شکمش و کمر بندش رامی پوشاند و کلاهی که از بس سرش کرده بود پوشیده بود، به رنگ سبز جنگلی. وقتی به او نزدیک شدم به من هیچ لبخند نزد و

برعکس چشمانش از شدت تعجب از حلقه بیرون زد. دیروز هر چیزی را که لازم داشتم صاحب بودم، خوراکی ام، پوشاکم، پناهگاهم، کسانی که مواظب سلامتی ام بودند. دوستان، موسیقی،-، تفریح، پشتیبانی، یک خانواده و مقدار زیادی قهقهه و تمامی اینها مجانی بود. اما حالا تمامی این دنیا محوشده بود. اگر امروز برای پول گدائی نکنم نمی توانم هیچ کاری انجام دهم. می بایست هر چیزی را که لازم داشتم خریداری کنم. انتخابی دیگر نداشتم. در آن لحظه در میان ناپاکی ظاهری و یک تگه پارچه که پوشیده بودم چیزی جز یک گدا نبودم. یک گدا که حتی یک کیف هم نداشت. فقط خودم می دانستم که چه گونه شخصی در زیر این ظاهر خانه بدوش تهوع آور وجود داشت. تمامی افکارم در مورد خانه بدوش های دنیا در همان لحظه تغییر کرد. با نزدیک شدن به مرد استرالیائی گفتم "آیا میتوانی مقداری پول خرد به من قرض بدهی؟ از جنگل خارج شدم و باید یک تلفن بزنم. پول ندارم. اگر نامتان و آدرستان را به من بدهید قرضم را به شما ادا خواهم کرد." "مرد با چنان حیرتی ادامه به نگاه کردن من میداد که چین و چروک روی پیشانی اش جا عوض می کرد. بعداً ضمن بستن بینی اش با دست چپش، دست راستش را به جیبش برده و پول خرد در آورد. می دانستم که باز شروع کرده بودم به بوی خیلی بد پراکندن. از حمام بدون صابون داخل استخر تاکنون تقریباً دو هفته گذشته بود. مرد سرش را تکان داد. اهمیتی برایش نداشت که پولش را پس بگیرد. با سرعت از کنارم دور شد، چندکوپه به پائین رفتم و بچه های مدرسه ای را دیدم که یکجا جمع شده بودند. بعد از ظهر برای بازگشت به خانه هایشان در انتظار اتوبوس مدرسه بودند. همه شان آن برّاقیت و درخشانی مخصوص جوانان استرالیا را داشتند. لباسهایشان نمونه بود. کفشهایشان به تنهایی کافی بود که تلاش شخصی شان را نشان دهد. همه شان یکهو چشمانشان را به پایهای برهنه ام دوختند و به عبارت درست تر به اضافات موتاسیون زده و حشتناکی که ترسناکتر از یک جفت پای زن بودند. می دانستم که ظاهری وحشتناک داشتم تنها خواسته ام این بود که با پارچه ای که برتن داشتم و با موهائی که بیش از صدوبیست روز بود نشسته بودم، آنها را نترسانم. پوست صورتم، شانه هایم و بازوانم آنقدر کنده شده بود که هر طرفم پر بود از لکه ها و کک و مک. در کنار این متوجه عکس العمل آنها در مورد بدبو بودنم هم شده بودم. گفتم "بیخشید" "کمی قبل از جنگل بیرون آمدم" آیا میتوانید به من بگوئید کجا میتوانم تلفن پیدا کنم و آیا میان شما کسی هست که بتواند پستخانه ای به من نشان بدهد که از آنجا تلگراف بزنم. عکس العمل هایشان اطمینان بخش بود. از من نترسیده بودند فقط کُرکُر زده می خندیدند. لهجه امریکائی من آن اعتقاد استرالیائی ها را در این وضعیت بخوبی قدرت بخشیده بود. "همه امریکائی ها عجیب و غریب هستند." "به من گفتند که دوبلوک آنطرفتر

می توانم کیوسک تلفن پیداکنم. به دفترم تلفن زدم و از آنها خواستم برایم پول بفرستند. آدرس جایی را هم که بتوانم تلگراف بزنم را هم از ایشان یادگرفتم. وقتی به پستخانه رسیدم هم حالت چهره کسانی که در آنجا بودید نیز حکایت از ظاهر عجیب من داشت. مسئول صندوق بدلیل همراه نداشتن هیچ کارت شناسائی، پول را بدون رغبت به من داد. موقعی که من پول را گرفته. شماردم اوبه پیشخوان او به من یک اسپری ضد عفونی کننده می فشرد. با پول در دستانم سوار تاکسی شدم و از او خواستم مرا به یک مرکز خرید. فروش ببرد. از آنجا کفشهای تابستانی لاستیکی-، شلوار، پیراهن، شامپو، مسواک، خمیر دندان و گیره سر خریدم. در میان کیسه های پلاستیکی که به دست راننده تاکسی که در جلوی درب در انتظارم بود دادم ضمناً یک کیسه پر از میوه تازه و شش قوطی آب میوه بود. راننده به دلیل این احتمال که مرا قبول نکنند در مقابل درب هتل هم منتظر من ماند. هر دوی ما در این مورد شک داشتیم. اما در سایه دسته پولی که در دستم بود ظاهر عجیب ترسی بوجود نیاورد. بلافاصله پس از ورود به اتاق، آب را باز کردم و شروع کردم به پر کردن وان حمام تا زمانی که حمام حاضر شود هم به شرکتهای هوایی زنگ زده، برای روز بعد در هواپیما جا رزرو کردم. سه ساعت پس از این را هم در حمام، با خوابیدن در میان آب گرم و کف ها با فکر کردن- در مورد چند سال گذشته ام و مخصوصاً چند ماه گذشته گذراندم. روز بعد باز هم گیسوان بی شکل اما تمیزم، صورت کیسه کشیده ام و با صندل های پلاستیکی که به منظور جفت شدن پاهایم که از فرم خارج شده بودند، از اینجا و آنجایشان بریده بودم و در حالی که معطر به عطر بودم سوار هواپیما شدم. بخاطر اینکه نتوانسته بودم عقل کنم تا یک لباس جیب دار بخرم، پولم را داخل تی شرتم فرو کرده بودم. همسایه ام از دیدنم خوشحال شد. درست حدس زده بودم مسائل مربوط به صاحب- خانه ام را او حل کرده بود. من فقط به او بدهکار بودم. استرالیائی معرکه ای بود که در غیاب من نه تنها صورت حساب برایم نفرستاده بود بلکه حتی نیامده و اموالش را هم نگرفته بود. او هم از دیدن من خیلی خوشحال شد. او اصولاً مطمئن بود که من بدون دادن تلویزیون و پخش ویدئویش و بدون پرداخت قرضم به او هیچ کجا نخواهم رفت. پروژه مربوط به کارم هم در انتظار بود که برای آن هم زمانی اختصاص دادم. دوستان طبیب هم در اعجاب بودند اما در مورد رفتن من به معدن سنگ اوپال برای کندن، مشغول شوخی و خنده بودند. طبق چیزی که بعداً آموختم او تا به صاحب جیب گفته بود که اگر ما برنگشتیم جیب را از بیابان بردارد و به محل کارم مراجعه نماید. راهنمایم به این نسانها گفته بود که من برای یک پیاده روی-سلوک- {واک ایبوت} رفته ام که معنای این- انجام یک گردش آبورژینی بدون مشخص کردن هدف و بدون زمان مشخص میباشد. آنها شانسی

برای مخالفت نمودن با این رفتار من نداشتند. وقتی به دخترم زنگ زدم و صدایم را شنید خیلی راحت شد. زمانی که برایش تعریف کردم که چه ها بر سرم آمد خیلی هیجان زده شد، اما اعتراف هم کرد که اصلاً نگران از بین رفتن نشده. مطمئن بود که اگر مبتلا به درگیری می شدم او آن را به یک شکل احساس مینمود. نامه های جمع شده ام را باز کردم و فهمیدم که تبریکات نوئل خانواده ام را بی جواب گذاشته ام. برای اینکه دلشان را بدست آورم باید برایشان هدیه می فرستادم. برای اینکه بتوانم پاهایم را مجدداً وارد جوراب و کفش کنم مدتی طولانی تلاش کردم. آنها را داخل آب نگاه داشتم، با سنگ پا مالیدم، لوسیون مالیدم، حتی برای برداشتن بافت های مرده از چاقوی الکتریکی استفاده کردم. فهمیدم چیزهای ساده ای مانند ژیلتی که با آن مبل ها را تمیز میکردم، تشک که مرا از خوابیدن بر روی زمین نجات می داد و کاغذتوالت چقدر زیاد مرا خوشحال می کنند. تلاش کردم در مورد آن انسانهایی که بسیار دوستشان داشتم با اطرافیانم حرف بزنم. وقتی در روزنامه در مورد ناپاکی محیط و دنیا در روزنامه میخواندم و اینکه چگونه سبزترین بخش های دنیا با سرعت به سمت نابودی کشانده میشوند، این را خیلی خوب می فهمیدم: انسانهای واقعی مجبور به ترک اینجا بودند. در این وضعیت تنها میتوانستند شکم های خود را سیر کنند، آنان چگونه میتوانستند برابر اثرات رادیاسیون در آینده مقاومت کنند. آنها حق داشتند در این مورد که انسان نمیتواند اکسیژن خلق نماید. این را تنها درختان و نباتات میتوانند انجام دهند. به من مرتباً این چنین میگفتند: ”شما در حال نابود کردن سطح زمین هستید.“ حرص مان در زمینه تکنولوژی جهالت ما را در مورد تهدید تمامی حیات توسط خودمان را به میان آورده بود. میگفتند که این جهالتمان را تنها با احترام گذاشتن به طبیعت میتوانستیم از میان برداریم. افراد قبیله انسانهای واقعی حقّ به پایان رساندن دوره وجودیشان برای سیّاره را که از حالا بسیار شلوغ شده بود را کسب نموده بودند. از شروع زمان تاکنون همواره، دوست، درست و پراز صلح بوده اند و در مورد ارتباطی که با کائنات موجود بوده است هیچگاه به تردید نیفتاده بودند. تمامی انسانهایی که تلاش کردم در مورد انسانهای واقعی و اعمالشان و ارزش هایشان با ایشان صحبت کنم بی نهایت بی تفاوت بودند. در خصوص ارزشهای آنان هیچ چیزی توجه آنها را جلب نمی کرد. در آن زمان بود که فهمیدم دریافتن چیزی که نادانسته است، پسندیدن چیزی که متفاوت بنظر میرسد بسیار ترسناک و مغلوب کننده است. تلاش کردم که این را بفهمانم که این (ارزش های آنان) میتواند ما را از بی تفاوتی هایمان بیدار نماید، میتواند مسائل اجتماعی ما را حل نماید. حتی میتواند بیماریها را شفا ببخشد. گوئی همه کر شده بودند. استرالیایی ها موضع دفاعی گرفته بودند. حتی جف نیز که زمانی از ازدواج با من صحبت کرده بود.

میگفت که نمی توان دانش را از آن انسانهای بیابانی آموخت. او برای من خوشحال بود که توانسته بودم ماجرائی را که تنها یک بار در زندگی میتوان آن را بدست آورد را تجربه نمایم. اما دیگر می-بایست از نظر او سرجایم مینشستم و نقش خانومی را ایفا کنم که از من انتظار میرفت. من هم براین اساس پروژه طبّی ام را کامل کردم و بدون اینکه داستاتم در ارتباط با قبیله انسانهای واقعی را برای کسی تعریف کنم از استرالیا جدا شدم. حواسم به من می گفت که در قسمت بعدی زندگیم ، قدم-هائی که خواهم برداشت از کنترل من خارج شده و توسط بالاترین سطح قدرت اداره- خواهند شد. در هواپیمائی که در راه برگشت به ایالات متحده سوارش شده بودم با شخصی که در صندلی بغل دستم نشسته بود شروع به صحبت کردیم. مردبازرگان میانه سال و شکم گنده ای بود. پس از حرف زدن در مورد چیزهای مختلف زیادی نوبت به ماجرائی رسید که من با انسانهای بومی آن را تجربه نموده بودم. آنچه را که در قلب خاکهای استرالیا تجربه نمودم را تعریف کردم. حرفم را با حسن نیت گوش داد. اما پاسخی که در آخر به من دادگویی خلاصه ای از تمامی آنچه بود که تا بحال شنیده بودم : ” تا بحال هیچکس نمی دانست که چنین انسانهایی زندگی میکنند. حالا که تصمیم گرفته اند این دنیا را ترک کنند پس برای چه تلاش میکنید؟ تصور نمیکنم که کسی علاقه ای به این موضوع یابد. مانده که اندیشه های آنان برعکس اندیشه های ماست. آیا این همه مردم در اجتماع ما می توانند ناحق باشند؟ ” افکارم در مورد انسانهای فوق العاده و واقعی برای هفته ها بسته ماند و در اعماق قلبم و در میان لبهایم مَهرزده شد. این انسانها چنان زندگیم را تحت تأثیر قرار داده بودند که به منظور دریافت نکردن عکس العمل های منفی از حرف زدن در مورد ایشان خودداری می کردم. بعداً متوجه شدم که دوستان قدیمی ام به موضوع با صمیمیت علاقمندی نشان می دهند. برخی پیشنهاد کردند که این تجربه منحصر به فردم را به افرادی که در گروههایی جمع خواهند شد تعریف کنم. عکس العملی که در برابرم می دیدم همیشه یکی بود : انسانها مرا با تحیّر و علاقه گوش می کردند و هر کدام این اعتقاد را داشتند که ضمن اینکه کارهایی که تا بحال انجام شده مسیر ما را به جایی کشانده که غیر قابل برگشت می باشد، اما همچنان راه تغییر را میتوان یافت. بله این واقعیت داشت ، انسانهای واقعی در حال ترک اینجا بودند اما در برابر طرز زندگی آغشته به سُس گوشت و کرم شیرینی ما ، یک پیامی برای ما بجا گذاشته بودند، ما نمی-خواستیم که ایشان اینجا بمانند و بچّه بدنیا آورند.. این موضوعی مربوط به ما نبود. ما می بایست تلاش می کردیم که ارزشهای پر معنای آنان را تبدیل به عمل نمائیم. دیگر می دانستم که هر کدام از ما دو زندگی دارد، یکی آنچه که یاد گرفته ایم و دیگری آن است که بعداً تجربه اش خواهیم

نمود. زمان آن فرارسیده که فریادهای پراز ترس خواهران و برادرانمان را بشنویم و هم چنین فریادهای ترس آور سطح زمین را که در حال درد کشیدن می باشند. چه کسی می داند بلکه اگر بجای یافتن یافته های جدید رفتن، به دنبال تعمیر گذشته برویم، دنیایمان بلکه جائی پرامیدتر برای زندگی شود. قبیله یافته های جدید ما را تنقید نمی نمود. آنها انسانیت را بدلیل اینکه یک روند افاده نمودن خلاقیت میباشد را مبارک می دانند. اما آنها اعتقاد داشتند که موتانت ها قبل از انجام هرکاری بهتر است به لزوم ادای جمله " اگر این کار به خیر تمامی اشکال حیات درکائنات است." واقف گردند. آنها امیدوار بودند که تمامی اشیاء مادی را که صاحب هستیم مجدداً ارزش گذاری نموده و برای آنها مجدداً یک مورد استفاده جدید را بیابیم. بماند که براساس اعتقاد آنها، بهشت- انسانی از هر زمان دیگر برای تجربه نمودن نزدیکتر میباشد. همانطور تکنولوژی که ما صاحبش هستیم قادر است تمامی انسانها را سیر کند، اگر بخواهیم می توانیم به هرکسی قدرت بیان نمودن خودش را ببخشیم. به هرکس قدرت قبولاندن خودش را بدهیم و قدرت داریم که برای همه زندگی فراهم کنیم. با حمایت و جسارتی که فرزندانم و دوستان نزدیکم دریافت کردم، شروع کردم به نوشتن تجربه ای که در بیابان های استرالیا داشتم. در این میان با قبول دعوت نهادهای اجتماعی، زندانها، کلیساها، مدارس و جاهای مشابه در آنجا و در هر جا که توانستم دسترسی بیابم به ایراد سخnrانی پرداختم. عکس العمل هائی که دریافت میکردم از هم متفاوت بود. گروه کوکلوکس کلان مرا دشمن اعلان کرد. یک گروه دیگر در آیداهو که مدعی برتری سفیدپوستها بود در مقابل بنائی که سخnrانی می کردم بر روی همه اتومبیل ها برچسب های حاوی شعارهای نژادپرستانه- چسباند. برخی مسیحیان محافظه کار افراطی پس از شنیدن سخnrانی من این اسانها را که- در بیابانهای استرالیا زندگی می کنند را پاگان هائی نامیدند که در جهنم خواهند سوخت. چهار مسئول از یک کانال تلویزیون برجسته استرالیا که برنامه های تحقیقی می ساختند به محل سخnrانی من در ایالات متحده آمده در میان شنوندگان نشسته و تلاش کردند که هر چه که می گویم را بی اساس جلوه دهند. آنان ادعا می کردند که کسانی به نام آبورژین که شامل سرشماری در استرالیا نبوده باشند وجود ندارند و مرا متقلب و کلاهبردار عنوان نمودند. اما یک تعادل خارق العاده بوجود آمده بود. در برابر هر عکس العمل ناخوشایندی که دریافت میکردم کسانی پیدا میشدند که خواستار دریافت اطلاعات عمیق تر در مورد تله پاتی ذهنی، استفاده از نمایه های خیالی بجای سلاح و ارزشهایی که در زندگی انسانهای واقعی وجود دارد. انسانها می خواستند بدانند که این تجربه من در زندگی مرا در چه جهتی تغییر داده است. پاسخ من این بود "عمیقاً" پس از بازگشت به ایالات

متحدہ پدرم مُرد. ہنگامی کہ راہی این آخرین سفرش میشد در کنارش بودم. دستش را گرفته و با محبت تلاش می کردم از او حمایت کنم. روز بعد از مراسم تشییع جنازه از مادر خوانده ام به دلیل حفظ خاطرات پدرم یک کراوات، یک کلاه قدیمی اش و یک دکمه سردستش را خواستم. او - درخواست مرا رد کرد. گفت ”چیزی برای تو وجود ندارد.“ اگر مثل قبل بود عصبانیت نسبت به او را آشکار می ساختم. در حالیکه آن روز بصورت ذهنی برای آن روح محبوب که مرا ترک نموده بود. رحمت آرزو نمودم و از خانه پدرم برای آخرین بار خارج شدم. با موجودیت تازه ام احساس غرور می کردم. چشمانم را بلند کردم و به آسمان نگریستم و به پدرم چشمک زدم. حالا اعتقاد دارم کہ اگر مادر خوانده ام به من گفته بود ”البته این خانه پر از اشیائی است کہ متعلق به پدر و مادر توست، چیزهائی را کہ میتواند تو را بہ یاد پدرت بیندازد را میتوانی برداری.“ از آن هیچ درسی نمی توانستم فرا بگیرم. آنچه کہ در واقع من انتظارش را داشتم حرفهائی از این دست بود. ندانم چیزهائی کہ در واقع بہ من تعلق داشت را بالغ تر نمود و آن زمان این دوگانگی را آموختم. انسانهای واقعی بہ من گفته بودند کہ برای گذراندن یک احتمال اول باید در آن شرکت نمود. حالا در چنان نقطه ای در زندگی ام بودم کہ اگر موقعیت حتی در نہایت ناگواری بہ نظر آید میتوانستم ببینم کہ فرصت یک امتحان روحانی را بدست آورده ام. فرق میان نظارہ نمودن و دیدن آنچه کہ در جریان است و بہ قضاوت گذاشتن آن را آموختم. یاد گرفتم کہ ہر چیزی فرصتی است برای غنا بخشیدن بہ روح. اخیراً شخصی کہ یکی از کنفرانس های مرا شنیده بود خواست کہ مرا با شخصی از ہالیوود آشنا سازد. شبی سرد و برفی در ماہ نوامبر در میسوری بود. شام خود را خورده بودم، راجر و دیگر میمانان غذا ہایشان را خورده و ضمن نوشیدن قہوہ شان، من صحبت کرده بودم. صبح روز بعد این شخص خواست کہ برای صحبت کردن در مورد بہ فیلم در آوردن گفته ہایم با من صحبت کند. از من پرسید ”دیشب کجا رفتی؟“ ”ما صورت حساب را پرداختیم و پالتو ہایمان را برداشته و در حالی کہ خدا حافظی می کردیم، یکی متوجہ شد کہ تواز میانہ ناپدید شدہ ای. بیرون را نگاہ کردیم، ناگہان از چشمہا ناپدید شدہ بودی. بر روی برف حتی اثر پاید نہاندہ بود.“ بہ او پاسخ دادم ”بلہ“ پاسخ ناگہان در ذہنم پدیدار شدہ بود گوئی چیزی را بر روی بتون تازہ ریختہ شدہ ای نوشتہ شود باقیماندہ زندگیم را مایلیم با انجام دادن آنچه کہ از انسانہای واقعی آموختہ ام ادامہ دہم.“ ”ہمہ چیز را، حتی ہنر ناپدید شدن از چشمان را.“

"من بورنام بورنام از قبیله- وُورونژری- آبورژین استرالیا هستم. در اینجا اعلان میدارم که تمامی کتاب "دوقلبی" را حرف به حرف خوانده ام. این اولین کتاب در طول زندگیم است که از اوّل تا آخرش را در یک نفس خواندم. این را با یک هیجان و احترام بزرگ انجام دادم. این یک اثر کلاسیک است و نویسنده اعتماد ما انسانهای واقعی نسبت به خودش را متزلزل ننموده است. در کنار این، سیستم ارزشی ما و برخی نگرش های باطنی را چنان باموفقیت بزبان آورده که با این میراثی که پشت سرم بجا گذاشته ام احساس غرور مینمایم.

در حالیکه تجربیات ما را با دنیا در میان گذاشته، یک اشتباه تاریخی را تصحیح نموده است. ویلیام دامپیر کاشف هلندی متعلق به قرن شانزدهم از ما بعنوان "انسانهای بسیار ابتدائی و دون بر روی زمین" نام برده است. این پیامی که از استرالیا به موتانت ها فرستاده شده ما را به سطح بالائی از دانائی بالا برده و ما را با ویژگیهای که حقیقتاً صاحبش هستیم بعنوان انسانهای اصیل و محتشم میشناساند."

نامه بورنام بورنام
مردسالخورده قبیله وُورونژری